هشت کتاب سهراب سپهری

مرگ رنگ

در قیر شب

دیر گاهی است در این تنهایی
رنگ خاموشی در طرح لب است.
بانگی از دور مرا می خواند،
لیک پاهایم در قیر شب است.

رخنه ای نیست در این تاریکی:
در و دیوار بهم پیوسته.
سایه ای لغزد اگر روی زمین
نقش وهمی است ز بندی رسته.

نفس آدم ها
سر بسر افسرده است.
روزگاری است در این گوشه پژمرده هوا
هر نشاطی مرده است.

دست جادویی شب
در به روی من و غم می بندد.
می کنم هر چه تلاش ،
او به من می خندد.

نقش هایی که کشیدم در روز،
شب ز راه آمد و با دود اندود.
طرح هایی که فکندم در شب،
روز پیدا شد و با پنبه زدود.

دیر گاهی است که چون من همه را
رنگ خاموشی در طرح لب است.
جنبشی نیست در این خاموشی:
دست ها ، پاها در قیر شب است.

دود می خیزد

دود می خیزد ز خلوتگاه من.
کس خبر کی یابد از ویرانه ام ؟
با درون سوخته دارم سخن.
کی به پایان می رسد افسانه ام ؟

دست از دامان شب برداشتم
تا بیاویزم به گیسوی سحر.

خویش را از ساحل افکندم در آب،
لیک از ژرفای دریا بی خبر.

بر تن دیوارها طرح شکست.
کس دگر رنگی در این سامان ندید.
چشم میدوزد خیال روز و شب
از درون دل به تصویر امید.

تا بدین منزل نهادم پای را
از درای کاروان بگسسته ام.
گرچه می سوزم از این آتش به جان ،
لیک بر این سوختن دل بسته ام.

تیرگی پا می کشد از بام ها :
صبح می خندد به راه شهر من.
دود می خیزد هنوز از خلوتم.
با درون سوخته دارم سخن.

سپیده

در دور دست
قویی پریده بی گاه از خواب
شوید غبار نیل ز بال و پر سپید.

لب های جویبار
لبریز موج زمزمه در بستر سپید.

در هم دویده سایه و روشن.
لغزان میان خرمن دوده
شبتاب می فروزد در آذر سپید.

همپای رقص نازک نی زار
مرداب می گشاید چشم تر سپید.

خطی ز نور روی سیاهی است:
گویی بر آبنوس درخشد زر سپید.

دیوار سایه ها شده ویران.
دست نگاه در افق دور
کاخی بلند ساخته با مرمر سپید.

مرغ معما

دیر زمانی است روی شاخه این بید
مرغی بنشسته کو به رنگ معماست.
نیست هم آهنگ او صدایی، رنگی.
چون من در این دیار ، تنها. تنهاست.

گرچه درونش همیشه پر زهیایوست،
مانده بر این پرده لیک صورت خاموش.
روزی اگر بشکند سکوت پر از حرف ،
بام و در این سرای می رود از هوش.

راه فرو بسته گرچه مرغ به آوا،
قالب خاموش او صدایی گویاست.
می گذرد لحظه ها به چشمش بیدار،
پیکر او لیک سایه - روشن رویاست.

رسته ز بالا و پست بال و پر او.
زندگی دور مانده: موج سرابی.
سایه اش افسرده بر درازی دیوار.
پرده دیوار و سایه : پرده خوابی.

خیره نگاهش به طرح های خیالی.
آنچه در آن چشم هاست نقش هوس نیست.
دارد خاموشی اش چو با من پیوند،
چشم نهانش به راه صحبت کس نیست.

ره به درون می برد حکایت این مرغ:
آنچه نیاید به دل، خیال فریب است.
دارد با شهرهای گمشده پیوند:
مرغ معما در این دیار غریب است.

روشن شب

روشن است آتش درون شب
وز پس دودش
طرحی از ویرانه های دور.
گر به گوش آید صدایی خشک:
استخوان مرده می لغزد درون گور.

دیرگاهی ماند اجاقم سرد
و چراغم بی نصیب از نور.

خواب دربان را به راهی برد.
بی صدا آمد کسی از در،

در سیاهی آتشی افروخت .
بی خبر اما
که نگاهی در تماشا سوخت.

گرچه می دانم که چشمی راه دارد بافسون شب،
لیک می بینم ز روزن های خوابی خوش:
آتشی روشن درون شب.

سراب

آفتاب است و ، بیابان چه فراخ !
نیست در آن نه گیاه و نه درخت.
غیر آوای غرابان ، دیگر
بسته هر بانگی از این وادی رخت.

در پس پرده ای از گرد و غبار
نقطه ای لرزد از دور سیاه:
چشم اگر پیش رود ، می بیند
آدمی هست که می پوید راه.

تنش از خستگی افتاده ز کار.
بر سر و رویش بنشسته غبار.
شده از تشنگی اش خشک گلو.
پای عریانش مجروح ز خار.

هر قدم پیش رود ، پای افق
چشم او بیند دریایی آب.
اندکی راه چو می پیماید
می کند فکر که می بیند خواب.

رو به غروب

ریخته سرخ غروب
جابجا بر سر سنگ.
کوه خاموش است.
می خروشد رود.
مانده در دامن دشت
خرمنی رنگ کبود.

سایه آمیخته با سایه.
سنگ با سنگ گرفته پیوند.
روز فرسوده به ره می گذرد.
جلوه گر آمده در چشمانش

نقش اندوه پی یک .

جغد بر کنگره ها می خواند.
لاشخورها، سنگین،
از هوا، تک تک ، آیند فرود:
لاشه ای مانده به دشت
کنده منقار ز جا چشمانش،
زیر پیشانی او
مانده دو گود کبود.

تیرگی می آید.
دشت می گیرد آرام.
قصه رنگی روز
می رود رو به تمام.

شاخه ها پژمرده است.
سنگ ها افسرده است.
رود می نالد.
جغد می خواند.
غم بیاویخته با رنگ غروب.
می تراود ز لبم قصه سرد:
دلم افسرده در این تنگ غروب.

غمی غمناک

شب سردی است ، و من افسرده.
راه دوری است ، و پایی خسته.
تیرگی هست و چراغی مرده.

می کنم ، تنها، از جاده عبور:
دور ماندند ز من آدم ها.
سایه ای از سر دیوار گذشت ،
غمی افزود مرا بر غم ها.

فکر تاریکی و این ویرانی
بی خبر آمد تا با دل من
قصه ها ساز کند پنهانی.

نیست رنگی که بگوید با من
اندکی صبر ، سحر نزدیک است:
هردم این بانگ برآرم از دل :
وای ، این شب چقدر تاریک است!

خنده ای کو که به دل انگیزم؟
قطره ای کو که به دریا ریزم؟
صخره ای کو که بدان آویزم؟

مثل این است که شب نمناک است.
دیگران را هم غم هست به دل،
غم من ، لیک، غمی غمناک است.

خراب

فرسود پای خود را چشمم به راه دور
تا حرف من پذیرد آخر که :زندگی
رنگ خیال بر رخ تصویر خواب بود.

دل را به رنج هجر سپردم، ولی چه سود،
پایان شام شکوه ام.
صبح عتاب بود.

چشمم نخورد آب از این عمر پر شکست:
این خانه را تمامی پی روی آب بود.

پایم خلیده خار بیابان .
جز با گلوی خشک نکوبیده ام به راه.
لیکن کسی ، ز راه مددکاری،
دستم اگر گرفت، فریب سراب بود.

خوب زمانه رنگ دوامی به خود ندید:
کندی نهفته داشت شب رنج من به دل،
اما به کار روز نشاطم شتاب بود.

آبادی ام ملول شد از صحبت زوال .
بانگ سرور در دلم افسرد، کز نخست
تصویر جغد زیب تن این خراب بود.

جان گرفته

از هجوم نغمه ای بشکافت گور مغز من امشب:
مرده ای را جان به رگ ها ریخت،
پا شد از جا در میان سایه و روشن،
بانگ زد بر من : مرا پنداشتی مرده
و به خاک روزهای رفته بسپرده؟
لیک پندار تو بیهوده است:

پیکر من مرگ را از خویش می راند.
سرگذشت من به زهر لحظه های تلخ آلوده است.
من به هر فرصت که یابم بر تو می تازم.
شادی ات را با عذاب آلوده می سازم.
با خیالت می دهم پیوند تصویری
که قرارت را کند در رنگ خود نابود.
درد را با لذت آمیزد،
در تپش هایت فرو ریزد.
نقش های رفته را باز آورد با خود غبار آلود.

مرده لب بربسته بود.
چشم می لغزید بر یک طرح شوم.
می تراوید از تن من درد.
نغمه می آورد بر مغزم هجوم.

دلسرد

قصه ام دیگر زنگار گرفت:
با نفس های شبم پیوندی است.
پرتویی لغزد اگر بر لب او،
گویدم دل : هوس لبخندی است.

خیره چشمانش با من گوید:
کو چراغی که فروزد دل ما؟
هر که افسرد به جان ، با من گفت:
آتشی کو که بسوزد دل ما؟

خشت می افتد از این دیوار.
رنج بیهوده نگهبانش برد.
دست باید نرود سوی کلنگ،
سیل اگر آمد آسانش برد.

باد نمناک زمان می گذرد،
رنگ می ریزد از پیکر ما.
خانه را نقش فساد است به سقف،
سرنگون خواهد شد بر سر ما.

گاه می لرزد باروی سکوت:
غول ها سر به زمین می سایند.
پای در پیش مبادا بنهید،
چشم ها در ره شب می پایند!

تکیه گاهم اگر امشب لرزید،

بایدم دست به دیوار گرفت.
با نفس های شبم پیوندی است:
قصه ام دیگر زنگار گرفت.

دره‌ء خاموش

سکوت ، بند گسسته است.
کنار دره، درخت شکوه پیکر بیدی.
در آسمان شفق رنگ
عبور ابر سپیدی.

نسیم در رگ هر برگ می دود خاموش.
نشسته در پس هر صخره وحشتی به کمین.
کشیده از پس یک سنگ سوسماری سر.
ز خوف دره خاموش
نهفته جنبش پیکر.
به راه می نگرد سرد، خشک ، تلخ، غمین.

چو مار روی تن کوه می خزد راهی ،
به راه، رهگذری.
خیال دره و تنهایی
دوانده در رگ او ترس.
کشیده چشم به هر گوشه نقش چشمه وهم:
ز هر شکاف تن کوه
خزیده بیرون ماری.
به خشم از پس هر سنگ
کشیده خنجر خاری.

غروب پر زده از کوه.
به چشم گم شده تصویر راه و راهگذر.
غمی بزرگ ، پر از وهم
به صخره سار نشسته است.
درون دره تاریک
سکوت بند گسسته است.

دنگ...

دنگ...، دنگ ....
ساعت گیج زمان در شب عمر
می زند پی در پی زنگ.
زهر این فکر که این دم گذر است
می شود نقش به دیوار رگ هستی من.
لحظه ام پر شده از لذت

یا به زنگار غمی آلوده است.
لیک چون باید این دم گذرد،
پس اگر می گریم
گریه ام بی ثمر است.
و اگر می خندم
خنده ام بیهوده است.

دنگ...، دنگ ....
لحظه ها می گذرد.
آنچه بگذشت ، نمی آید باز.
قصه ای هست که هرگز دیگر
نتواند شد آغاز.
مثل این است که یک پرسش بی پاسخ
بر لب سر زمان ماسیده است.
تند برمی خیزم
تا به دیوار همین لحظه که در آن همه چیز
رنگ لذت دارد ، آویزم،
آنچه می ماند از این جهد به جای :
خنده لحظه پنهان شده از چشمانم.
و آنچه بر پیکر او می ماند:
نقش انگشتانم.

دنگ...
فرصتی از کف رفت.
قصه ای گشت تمام.
لحظه باید پی لحظه گذرد
تا که جان گیرد در فکر دوام،
این دوامی که درون رگ من ریخته زهر،
وا رهاینده از اندیشه من رشته حال
وز رهی دور و دراز
داده پیوندم با فکر زوال.

پرده ای می گذرد،
پرده ای می آید:
می رود نقش پی نقش دگر،
رنگ می لغزد بر رنگ.
ساعت گیج زمان در شب عمر
می زند پی در پی زنگ :
دنگ...، دنگ ....
دنگ...

شب ایستاده است.
خیره نگاه او
بر چهارچوب پنجره من.
سر تا به پای پرسش، اما
اندیشناک مانده و خاموش:
شاید
از هیچ سو جواب نیاید.

دیری است مانده یک جسد سرد
در خلوت کبود اتاقم.
هر عضو آن ز عضو دگر دور مانده است ،
گویی که قطعه ، قطعه دیگر را
از خویش رانده است.
از یاد رفته در تن او وحدت.
بر چهرهاش که حیرت ماسیده روی آن
سه حفره کبود که خالی است
از تابش زمان.
بویی فساد پرور و زهر آلود
تا مرزهای دور خیالم دویده است.
نقش زوال را
بر هرچه هست، روشن و خوانا کشیده است.
در اضطراب لحظه زنگار خورده ای
که روزهای رفته در آن بود ناپدید،
با ناخن این جسد را
از هم شکافتم،
رفتم درون هر رگ و هر استخوان آن
اما از آنچه در پی آن بودم
رنگی نیافتم.

شب ایستاده است.
خیره نگاه او
بر چارچوب پنجره من.
با جنبش است پیکر او گرم یک جدال .
بسته است نقش بر تن لب هایش
تصویر یک سوال

دیوار

زخم شب می شد کبود.
در بیابانی که من بودم
نه پر مرغی هوای صاف را می سود
نه صدای پای من همچون دگر شب ها
ضربه ای بر ضربه می افزود.

تا بسازم گرد خود دیواره ای سر سخت و پا برجای،
با خود آوردم ز راهی دور
سنگ های سخت و سنگین را برهنه ای.
ساختم دیوار سنگین بلندی تا بپوشاند
از نگاهم هر چه می آید به چشمان پست
و ببندد راه را بر حمله غولان
که خیالم رنگ هستی را به پیکرهایشان می بست.

روز و شب ها رفت.
من بجا ماندم در این سو ، شسته دیگر دست از کارم.
نه مرا حسرت به رگ ها می دوانید آرزویی خوش
نه خیال رفته ها می داد آزارم.
لیک پندارم، پس دیوار
نقش های تیره می انگیخت
و به رنگ دود
طرح ها از اهرمن می ریخت.

تا شبی مانند شب های دگر خاموش
بی صدا از پا در آمد پیکر دیوار:
حسرتی با حیرتی آمیخت.

مرگ رنگ

رنگی کنار شب
بی حرف مرده است.
مرغی سیاه آمده از راههای دور
می خواند از بلندی بام شب شکست.
سرمست فتح آمده از راه
این مرغ غم پرست.

در این شکست رنگ
از هم گسسته رشته هر آهنگ.
تنها صدای مرغک بی باک
گوش سکوت ساده می آراید
با گوشوار پژواک.

مرغ سیاه آمده از راههای دور
بنشسته روی بام بلند شب شکست
چون سنگ ، بی تکان.
لغزانده چشم را
بر شکل های درهم پندارش.
خوابی شگفت می دهد آزارش:

گل های رنگ سر زده از خاک های شب.
در جاده های عطر
پای نسیم مانده ز رفتار.
هر دم پی فریبی ، این مرغ غم پرست
نقشی کشد به یاری منقار.

بندی گسسته است.
خوابی شکسته است.
رویای سرزمین
افسانه شکفتن گل های رنگ را
از یاد برده است.
بی حرف باید از خم این ره عبور کرد:
رنگی کنار این شب بی مرز مرده است.

دریا و مرد

تنها ، و روی ساحل،
مردی به راه می گذرد.
نزدیک پای او
دریا، همه صدا.
شب، گیج در تلاطم امواج.
باد هراس پیکر
رو می کند به ساحل و در چشم های مرد
نقش خاطر را پر رنگ می کند.
انگار
هی میزند که :مرد! کجا می روی ، کجا؟
و مرد می رود به ره خویش.
و باد سرگران
هی میزند دوباره: کجا می روی ؟
و مرد می رود.
و باد همچنان...

امواج ، بی امان،
از راه میرسند
لبریز از غرور تهاجم.
موجی پر از نهیب
ره می کشد به ساحل و می بلعد
یک سایه را که برده شب از پیکرش شکیب.

دریا، همه صدا.
شب، گیج در تلاطم امواج.
باد هراس پیکر
رو می کند به ساحل و ...

نقش

در شبی تاریک
که صدایی با صدایی در نمی آمیخت
و کسی کس را نمی دید از ره نزدیک ،
یک نفر از صخره های کوه بالا رفت
و به ناخن های خون آلود
روی سنگی کند نقشی را و از آن پس ندیدش هیچکس دیگر.
شسته باران رنگ خونی را که از زخم تنش جوشید و روی صخره ها خشکید.

از میان برده است طوفان نقش هایی را
که بجا ماند از کف پایش.
گر نشان از هر که پرسی باز
بر نخواهد آمد آوایش.

آن شب
هیچکس از ره نمی آمد
تا خبر آرد از آن رنگی که در کار شکفتن بود.
کوه: سنگین ، سرگران ،خونسرد.
باد می آمد ، ولی خاموش.
ابر پر می زد، ولی آرام.
لیک آن لحظه که ناخن های دست آشنای راز
رفت تا بر تخته سنگی کار کندن را کند آغاز ،
رعد غرید ،
کوه را لرزاند.
برق روشن کرد سنگی را که حک شد روی آن در لحظه ای کوتاه
پیکر نقشی که باید جاودان می ماند.

امشب
باد و باران هر دو می کوبند :
باد خواهد برکند از جای سنگی را
و باران هم
خواهد از آن سنگ نقشی را فرو شوید.
هر دو می کوشند.
می خروشند.
لیک سنگ بی محابا در ستیغ کوه
مانده برجا استوار ، انگار با زنجیر پولادین.
سال ها آن را نفرسوده است.
کوشش هر چیز بیهوده است.
کوه اگر بر خویشتن پیچد،
سنگ بر جا همچنان خونسرد می ماند
و نمی فرساید آن نقشی که رویش کند در یک فرصت باریک

یک نفر کز صخره های کوه بالا رفت
در شبی تاریک.

سرگذشت

می خروشد دریا.
هیچکس نیست به ساحل دریا.
لکه ای نیست به دریا تاریک
که شود قایق
اگر آید نزدیک.

مانده بر ساحل
قایقی ریخته شب بر سر او ،
پیکرش را ز رهی نا روشن
برده در تلخی ادراک فرو.
هیچکس نیست که آید از راه
و به آب افکندش.
و دیر وقت که هر کوهه آب
حرف با گوش نهان می زندش،
موجی آشفته فرا می رسد از راه که گوید با ما
قصه یک شب طوفانی را.

رفته بود آن شب ماهی گیر
تا بگیرد از آب
آنچه پیوندی داشت.
با خیالی در خواب

صبح آن شب ، که به دریا موجی
تن نمی کوفت به موجی دیگر ،
چشم ماهی گیران دید
قایقی را به ره آب که داشت
بر لب از حادثه تلخ شب پیش خبر.
پس کشاندند سوی ساحل خواب آلودش
به همان جای که هست
در همین لحظه غمناک بجا
و به نزدیکی او
می خروشد دریا
وز ره دور فرا می رسد آن موج که می گوید باز
از شب طوفانی
داستانی نه دراز.

وهم

جهان ، آلوده خواب است.
فرو بسته است وحشت در به روی هر تپش ، هر بانگ
چنان که من به روی خویش
در این خلوت که نقش دلپذیرش نیست
و دیوارش فرو می خواندم در گوش:
میان این همه انگار
چه پنهان رنگ ها دارد فریب زیست!

شب از وحشت گرانبار است.
جهان آلوده خواب است و من در وهم خود بیدار:
چه دیگر طرح می ریزد فریب زیست
در این خلوت که حیرت نقش دیوار است؟

با مرغ **پنهان**

حرف ها دارم
با تو ای مرغی که می خوانی نهان از چشم
و زمان را با صدایت می گشایی !

چه ترا دردی است
کز نهان خلوت خود می زنی آوا
و نشاط زندگی را از کف من می ربایی؟

در کجا هستی نهان ای مرغ !
زیر تور سبزه های تر
یا درون شاخه های شوق ؟
می پری از روی چشم سبز یک مرداب
یا که می شویی کنار چشمه ادارک بال و پر ؟
هر کجا هستی ، بگو با من .
روی جاده نقش پایی نیست از دشمن.
آفتابی شو!
رعد دیگر پا نمی کوبد به بام ابر.
مار برق از لانه اش بیرون نمی آید.
و نمی غلتد دگر زنجیر طوفان بر تن صحرا.
روز خاموش است، آرام است.
از چه دیگر می کنی پروا؟

سرود زهر

می مکم پستان شب را
وز پی رنگی به افسون تن نیالوده
چشم پر خاکسترش را با نگاه خویش می کاوم.

از پی نابودی ام ، دیری است
زهر میریزد به رگ های خود این جادوی بی آزرم
تا کند آلوده با آن شیر
پس برای آن که رد فکر او را گم کند فکرم،
می کند رفتار با من نرم.
لیک چه غافل!
نقشه های او چه بی حاصل!
نبض من هر لحظه می خندد به پندارش.
او نمی داند که روییده است
هستی پر بار من در منجلاب زهر
و نمی داند که من در زهر می شویم
پیکر هر گریه، هر خنده،
در نم زهر است کرم فکرمن زنده،
در زمین زهر می روید گیاه تلخ شعر من.

زندگی خواب ها

خواب تلخ

مرغ مهتاب
می خواند.
ابری در اتاقم می گرید.
گل های چشم پشیمانی می شکفد.
در تابوت پنجره ام پیکر مشرق می لولد.
مغرب جان می کند،
می میرد.
گیاه نارنجی خورشید
در مرداب اتاقم می روید کم کم
بیدارم
نپندارید در خواب
سایه شاخه ای بشکسته
آهسته خوابم کرد.
اکنون دارم می شنوم
آهنگ مرغ مهتاب
و گل های پشیمانی را پرپر می کنم.

فانوس خیس

روی علف ها چکیده ام.
من شبنم خواب آلود یک ستاره ام
که روی علف های تاریک چکیده ام.
جایم اینجا نبود.
نجوای نمناک علف ها را می شنوم
جایم اینجا نبود.
فانوس
در گهواره خروشان دریا شست و شو می کند
کجا می رود این فانوس ،
این فانوس دریا پرست پر عطش مست ؟
بر سکوی کاشی افق دور
نگاهم با رقص مه آلود پریان می چرخد.
زمزمه های شب در رگ هایم می روید.
باران پر خزه مستی
بر دیوار تشنه روحم می چکد.
من ستاره چکیده ام.
از چشم نا پیدای خطا چکیده ام:
شب پر خواهش
و پیکر گرم افق عریان بود.
رگهٔ سپید مرمر سبز چمن زمزمه می کرد.

و مهتاب از پلکان نیلی مشرق فرود آمد.
پریان می رقصیدند.
و آبی جامه هاشان با رنگ افق پیوسته بود.
زمزمه های شب مستم می کرد.
پنجرهء رویا گشوده بود.
و او چون نسیمی به درون وزید.
اکنون روی علف ها هستم
و نسیمی از کنارم می گذرد.
تپش ها خاکستر شده اند.
آبی پوشان نمی رقصند.
فانوس آهسته بالا و پایین می رود.
هنگامی که او از پنجره بیرون می پرید
چشمانش خوابی را گم کرده بود.
جاده نفس نفس می زد.
صخره ها چه هوسناکش بوییدند!
فانوس پر شتاب !
تا کی می لغزی
در پست و بلند جاده کف بر لب پر آهنگ؟
زمزمه های شب پژمرد.
رقص پریان پایان یافت.
کاش اینجا نچکیده بودم!
هنگامی که نسیم پیکر او در تیرگی شب گم شد
فانوس از کنار ساحل براه افتاد.
کاش اینجا- در بستر پر علف تاریکی- نچکیده بودم !
فانوس از من می گریزد.
چگونه برخیزم؟
به استخوان سرد علف ها چسبیده ام.
و دور از من ، فانوس
در گهواره خروشان دریا شست و شو می کند.

جهنم سرگردان

شب را نوشیده ام
و بر این شاخه های شکسته می گریم.
مرا تنها گذار
ای چشم تبدار سرگردان !
مرا با رنج بودن تنها گذار.
مگذار خواب وجودم را پر پر کنم.
مگذار از بالش تاریک تنهایی سر بردارم
و به دامن بی تار و پود رویاها بیاویزم.

سپیدی های فریب
روی ستون های بی سایه رجز می خوانند.

طلسم شکسته خوابم را بنگر
بیهوده به زنجیر مروارید چشم آویخته.
او را بگو
تپش جهنمی مست !
او را بگو: نسیم سیاه چشمانت را نوشیده ام.
نوشیده ام که پیوسته بی آرامم.
جهنم سرگردان!
مرا تنها گذار.

یادبود

سایه دراز لنگر ساعت
روی بیابان در نوسان بود:
می آمد ، می رفت.
می آمد ، می رفت.
و من روی شن های روشن بیابان
تصویر خواب کوتاهم را می کشیدم،
خوابی که گرمی دوزخ را نوشیده بود
و در هوایش زندگی ام آب شد.
خوابی که چون پایان یافت
من به پایان خودم رسیدم.

من تصویر خوابم را می کشیدم
و چشمانم نوسان لنگر ساعت را در بهت خودش گم کرده بود.
چگونه می شد در رگ های بی فضای این تصویر
همه گرمی خواب دوشین را ریخت؟
تصویرم را کشیدم
چیزی گم شده بود.
روی خودم خم شدم:
حفره ای در هستی من دهان گشود.

سایه دارز لنگر ساعت
روی بیابان بی پایان در نوسان بود
و من کنار تصویر زنده خوابم بودم،
تصویری که رگ هایش در ابدیت می تپید
و ریشه نگاهم در تار و پودش می سوخت.
این بار
هنگامی که سایه لنگر ساعت
از روی تصویر جان گرفته من گذشت
بر شن های روشن بیابان چیزی نبود.
فریاد زدم:
تصویر را بازده!
و صدایم چون مشتی غبار فرو نشست.

سایه دراز لنگر ساعت
روی بیابان بی پایان در نوسان بود:
می آمد ، می رفت.
می آمد ، می رفت.
و نگاه انسانی به دنبالش می دوید.

پرده

پنجره ام به تهی باز شد
و من ویران شدم.
پرده نفس می کشید

دیوار قیر اندود!
از میان برخیز.
پایان تلخ صداهای هوش ربا!
فرو ریز.

لذت خواب می فشارد.
فراموشی می بارد.
پرده نفس می کشد:
شکوفه خوابم می پژمرد.

تا دوزخ ها بشکافند،
تا سایه ها بی پایان شوند،
تا نگاهم رها گردد،
درهم شکن بی جنبشی ات را
و از مرز هستی من بگذر
سیاه سرد بی تپش گنگ!

گل کاشی

باران نور
که از شبکه دهلیز بی پایان فرو می ریخت
روی دیوار کاشی گلی را می شست.
مار سیاه ساقه این گل
در رقص نرم و لطیفی زنده بود.
گفتی جوهر سوزان رقص
در گلوی این مار سیه چکیده بود.
گل کاشی زنده بود
در دنیایی راز دار،
دنیای به ته نرسیدنی آبی.

هنگام کودکی
در انحنای سقف ایوان ها،
درون شیشه های رنگی پنجره ها،
میان لک های دیوارها،
هر جا که چشمانم بیخودانه در پی چیزی ناشناس بود
شبیه این گل کاشی را دیدم
و هر بار رفتم بچینم
رویایم پرپر شد.

نگاهم به تار و پود سیاه ساقه گل چسبید
و گرمی رگ هایش را حس کرد:
همه زندگی ام در گلوی گل کاشی چکیده بود.
گل کاشی زندگی دیگر داشت.
آیا این گل
که در خاک همه رویاهایم روییده بود
کودک دیرین را می شناخت
و یا تنها من بودم که در او چکیده بودم،
گم شده بودم؟

نگاهم به تار و پود شکننده ساقه چسبیده بود.
تنها به ساقه اش می شد بیاویزد.
چگونه می شد چید
گلی را که خیالی می پژمراند؟
دست سایه ام بالا خزید.
قلب آبی کاشی ها تپید.
باران نور ایستاد:
رویایم پرپر شد.

مرز گمشده

ریشهء روشنی پوسید و فرو ریخت.
و صدا در جاده بی طرح فضا می رفت.
از مرزی گذشته بود،
در پی مرز گمشده می گشت.
کوهی سنگین نگاهش را برید.
صدا از خود تهی شد
و به دامن کوه آویخت:
پناهم بده، تنها مرز آشنا! پناهم بده.
و کوه از خوابی سنگین پر بود.
خوابش طرحی رها شده داشت.
صدا زمزمه بیگانگی را بویید،
برگشت،
فضا را از خود گذر داد

و در کرانه نادیدنی شب بر زمین افتاد.

کوه از خواب سنگین پر بود.
دیری گذشت،
خوابش بخار شد.
طنین گمشده ای به رگ هایش وزید:
پناهم بده، تنها مرز آشنا! پناهم بده.
سوزش تلخی به تار و پودش ریخت.
خواب خطا کارش را نفرین فرستاد
و نگاهش را روانه کرد.

انتظاری نوسان داشت.
نگاهی در راه مانده بود
و صدایی در تنهایی می گریست.

پاداش

گیاه تلخ افسونی !
شوکران بنفش خورشید را
در جام سپید بیابان ها لحظه نوشیدم
و در آیینه نفس کشنده سراب
تصویر ترا در هر گام زنده تر یافتم.
در چشمانم چه تابش ها که نریخت!
و در رگ هایم چه عطش ها که نشکفت!
آمدم تا ترا بویم،
و تو زهر دوزخی ات را با نفسم آمیختی
به پاس این همه راهی که آمدم.

غبار نیلی شب ها را هم می گرفت
و غریو ریگ روان خوابم می ربود.
چه رویاها که پاره شد!
و چه نزدیک ها که دور نرفت!
و من بر رشته صدایی ره سپردم
که پایانش در تو بود.
آمدم تا ترا بویم،
و تو زهر دوزخی ات را با نفسم آمیختی
به پاس این همه راهی که آمدم.

دیار من آن سوی بیابان هاست.
یادگارش در آغاز سفر همراهم بود.
هنگامی که چشمش بر نخستین پرده بنفش نیمروز افتاد
از وحشت غبار شد
و من تنها شدم.

چشمک افق ها چه فریب ها که به نگاهم نیاویخت!
و انگشت شهاب ها چه بیراهه ها که نشانم نداد!
آمدم تا ترا بویم،
و تو: گیاه تلخ افسونی !
به پاس این همه راهی که آمدم
زهر دوزخی ات را با نفسم آمیختی،
به پاس این همه راهی که آمدم.

لولوی شیشه ها

در این اتاق تهی پیکر
انسان مه آلود !
نگاهت به حلقه کدام در آویخته ؟

درها بسته
و کلیدشان در تاریکی دور شد.
نسیم از دیوارها می تراود:
گل های قالی می لرزد.
ابرها در افق رنگارنگ پرده پر می زنند.
باران ستاره اتاقت را پر کرد
و تو در تاریکی گم شده ای
انسان مه آلود!

پاهای صندلی کهنه ات در پاشویه فرو رفته .
درخت بید از خاک بسترت روییده
و خود را در حوض کاشی می جوید.
تصویری به شاخه بید آویخته :
کودکی که چشمانش خاموشی ترا دارد،
گویی ترا می نگرد
و تو از میان هزاران نقش تهی
گویی مرا می نگری
انسان مه آلود!

ترا در همه شب های تنهایی
توی همه شیشه ها دیده ام.
مادر مرا می ترساند:
لولو پشت شیشه هاست!
و من توی شیشه ها ترا میدیدم.
لولوی سرگردان !
پیش آ،
بیا در سایه هامان بخزیم .
درها بسته
و کلیدشان در تاریکی دور شد.

بگذار پنجره را به رویت بگشایم.

انسان مه آلود از روی حوض کاشی گذشت
و گریان سویم پرید.
شیشه پنجره شکست و فرو ریخت:
لولوی شیشه ها
شیشه عمرش شکسته بود.

لحظهء گمشده

مرداب اتاقم کدر شده بود
و من زمزمه های خون را در رگ هایم می شنیدم.
زندگی ام در تاریکی ژرفی می گذشت.
این تاریکی ، طرح وجودم را روشن می کرد.

در باز شد
و او با فانوسش به درون وزید.
زیبایی رها شده ای بود
و من دیده براهش بودم:
رویای بی شکل زندگی ام بود.
عطری در چشمم زمزمه کرد.
رگ هایم از تپش افتاد.
همه رشته هایی که مرا به من نشان می داد
در شعله فانوسش سوخت:
زمان در من نمی گذشت.
شور برهنه ای بودم.

او فانوسش را به فضا آویخت.
مرا در روشن ها می جست.
تار و پود اتاقم را پیمود
و به من ره نیافت.
نسیمی شعله فانوس را نوشید.

وزشی می گذشت
و من در طرحی جا می گرفتم،
در تاریکی ژرف اتاقم پیدا می شدم.
پیدا، برای که؟
او دیگر نبود.
آیا با روح تاریک اتاق آمیخت؟
عطری در گرمی رگ هایم جابجا می شد.
حس کردم با هستی گمشده اش مرا می نگرد
و من چه بیهوده مکان را می کاوم:
آنی گم شده بود.

باغی در صدا

در باغی رها شده بودم.
نوری بیرنگ و سبک بر من می وزید.
آیا من خود بدین باغ آمده بودم
و یا باغ اطراف مرا پر کرده بود؟
هوای باغ از من می گذشت
و شاخ و برگش در وجودم می لغزید.
آیا این باغ
سایه روحی نبود
که لحظه ای بر مرداب زندگی خم شده بود؟

ناگهان صدایی باغ را در خود جای داد،
صدایی که به هیچ شباهت داشت.
گویی عطری خودش را در آیینه تماشا می کرد.
همیشه از روزنه ای ناپیدا
این صدا در تاریکی زندگی ام رها شده بود.
سرچشمه صدا گم بود:
من ناگاه آمده بودم.
خستگی در من نبود:
راهی پیموده نشد.
آیا پیش از این زندگی ام فضایی دیگر داشت؟

ناگهان رنگی دمید:
پیکری روی علف ها افتاده بود.
انسانی که شباهت دوری با خود داشت.
باغ در ته چشمانش بود
و جا پای صدا همراه تپش هایش.
زندگی اش آهسته بود.
وجودش بیخبری شفافم را آشفته بود.

وزشی برخاست
دریچه ای بر خیرگی ام گشود:
روشنی تندی به باغ آمد.
باغ می پژمرد
و من به درون دریچه رها می شدم.

مرغ افسانه

پنجره ای در مرز شب و روز باز شد
و مرغ افسانه از آن بیرون پرید.
میان بیداری و خواب

پرتاب شده بود.
بیراهه فضا را پیمود،
چرخی زد
و کنار مردابی به زمین نشست.
تپش هایش با مرداب آمیخت.
مرداب کم کم زیبا شد.
گیاهی در آن رویید،
گیاهی تاریک و زیبا.
مرغ افسانه سینه خود را شکافت:
تهی درونش شبیه گیاهی بود .
شکاف سینه اش را با پرها پوشاند.
وجودش تلخ شد:
خلوت شفافش کدر شده بود.
چرا آمد ؟
از روی زمین پر کشید،
بیراهه ای را پیمود
و از پنجره ای به درون رفت.

مرد، آنجا بود.
انتظاری در رگ هایش صدا می کرد.
مرغ افسانه از پنجره فرود آمد،
سینه او را شکافت
و به درون او رفت.
او از شکاف سینه اش نگریست:
درونش تاریک و زیبا شده بود.
و به روح خطا شباهت داشت.
شکاف سینه اش را با پیراهن خود پوشاند،
در فضا به پرواز آمد
و اتاق را در روشنی اضطراب تنها گذاشت.

مرغ افسانه بر بام گمشده ای نشسته بود.
وزشی بر تار و پودش گذشت:
گیاهی در خلوت درونش رویید،
از شکاف سینه اش سر بیرون گشید
و برگ هایش را در ته آسمان گم کرد.
زندگی اش در رگ های گیاه بالا می رفت.
اوجی صدایش می زد.
گیاه از شکاف سینه اش به درون رفت
و مرغ افسانه شکاف را با پرها پوشاند.
بال هایش را گشود
و خود را به بیراهه فضا سپرد.

گنبدی زیر نگاهش جان گرفت.

چرخی زد
و از در معبد به درون رفت.
فضا با روشنی بیرنگی پر بود.
برابر محراب
و همی نوسان یافت:
از همه لحظه های زندگی اش محرابی گذشته بود
و همه رویاهایش در محرابی خاموش شده بود.
خودش را در مرز یک رویا دید.
به خاک افتاد.
لحظه ای در فراموشی ریخت.
سر برداشت:
محراب زیبا شده بود.
پرتویی در مرمر محراب دید
تاریک و زیبا.
ناشناسی خود را آشفته دید.
چرا آمد؟
بال هایش را گشود
و محراب را در خاموشی معبد رها کرد.

زن در جاده ای می رفت.
پیامی در سر راهش بود:
مرغی بر فراز سرش فرود آمد.
زن میان دو رویا عریان شد.
مرغ افسانه سینه او را شکافت
و به درون رفت.
زن در فضا به پرواز آمد.

مرد در اتاقش بود.
انتظاری در رگ هایش صدا می کرد
و چشمانش از دهلیز یک رویا بیرون می خزید.
زنی از پنجره فرود آمد
تاریک و زیبا.
به روح خطا شباهت داشت.
مرد به چشمانش نگریست:
همه خواب هایش در ته آنها جا مانده بود.
مرغ افسانه از شکاف سینه زن بیرون پرید
و نگاهش به سایه آنها افتاد.
گفتی سیاه پرده توری بود
که روی وجودش افتاده بود.
چرا آمد؟
بال هایش را گشود
و اتاق را در بهت یک رویا گم کرد.

مرد تنها بود.
تصویری به دیوار اتاقش می کشید.
وجودش میان آغاز و انجامی در نوسان بود.
وزشی نا پیدا می گذشت:
تصویر کم کم زیبا میشد
و بر نوسان دردناکی پایان می داد.
مرغ افسانه آمده بود.
اتاق را خالی دید.
و خودش را در جای دیگر یافت.
آیا تصویر
دامی نبود
که همه زندگی مرغ افسانه در آن افتاده بود؟
چرا آمد؟
بال هایش را گشود
و اتاق را در خنده تصویر از یاد برد.

مرد در بستر خود خوابیده بود.
وجودش به مردابی شباهت داشت.
درختی در چشمانش روییده بود
و شاخ و برگش فضا را پر می کرد.
رگ های درخت
از زندگی گمشده ای پر بود.
بر شاخ درخت
مرغ افسانه نشسته بود.
از شکاف سینه اش به درون نگریست:
تهی درونش شبیه درختی بود.
شکاف سینه اش را با پرها پوشاند،
بال هایش را گشود
و شاخه را در ناشناسی فضا تنها گذاشت.

درختی میان دو لحظه می پژمرد.
اتاقی با آستانه خود می رسید.
مرغی به بیراهه فضا را می پیمود.
و پنجره ای در مرز شب و روز گم شده بود.

نیلوفر

از مرز خوابم می گذشتم،
سایه تاریک یک نیلوفر
روی همه این ویرانه فرو افتاده بود.
کدامین باد بی پروا
دانه این نیلوفر را به سرزمین خواب من آورد؟

در پس درهای شیشه ای رویاها،
در مرداب بی ته آیینه ها،
هر جا که من گوشه ای از خودم را مرده بودم
یک نیلوفر روییده بود.
گویی او لحظه لحظه در تهی من می ریخت
و من در صدای شکفتن او
لحظه لحظه خودم را می مردم.

بام ایوان فرو می ریزد
و ساقه نیلوفر برگرد همه ستون ها می پیچد.
کدامین باد بی پروا
دانه این نیلوفر را به سرزمین خواب من آورد؟

نیلوفر رویید،
ساقه اش از ته خواب شفافم سر کشید.
من به رویا بودم،
سیلاب بیداری رسید.
چشمانم را در ویرانه خوابم گشودم:
نیلوفر به همه زندگی ام پیچیده بود.
در رگ هایش ، من بودم که میدویدم.
هستی اش در من ریشه داشت،
همه من بود.
کدامین باد بی پروا
دانه این نیلوفر را به سرزمین خواب من آورد؟

برخورد

نوری به زمین فرود آمد:
دو جاپا بر شن های بیابان دیدم.
از کجا آمده بود؟
به کجا می رفت؟
تنها دو جاپا دیده می شد.
شاید خطایی پا به زمین نهاده بود.

ناگهان جاپاها براه افتادند.
روشنی همراهشان می خزید.
جاپاها گم شدند،
خود را از روبرو تماشا کردم:
گودالی از مرگ پر شده بود.
و من در مرده خود براه افتادم.
صدای پایم را از راه دوری می شنیدم،
شاید از بیابانی می گذشتم.
انتظاری گمشده با من بود.

ناگهان نوری در مرده ام فرود آمد
و من در اضطرابی زنده شدم:
دو جاپا هستی ام را پر کرد.
از کجا آمده بود؟
به کجا می رفت؟
تنها دو جاپا دیده می شد.
شاید خطایی پا به زمین نهاده بود.

سفر

پس از لحظه های دراز
بر درخت خاکستری پنجره ام برگی رویید
و نسیم سبزی تار و پود خفته مرا لرزاند.
و هنوز من
ریشه های تنم را در شن های رویاها فرو نبرده بودم
که براه افتادم.

پس از لحظه های دراز
سایه دستی روی وجودم افتاد
ولرزش انگشتانش بیدارم کرد.
و هنوز من
پرتو تنهای خودم را
در ورطه تاریک درونم نیفکنده بودم.
که براه افتادم.

پس از لحظه های دراز
پرتو گرمی در مرداب یخ زده ساعت افتاد
و لنگری آمد و رفتش را در روحم ریخت
و هنوز من
در مرداب فراموشی نلغزیده بودم
که براه افتادم

پس از لحظه های دارز
یک لحظه گذشت:
برگی از درخت خاکستری پنجره ام فرو افتاد،
دستی سایه اش را از روی وجودم برچید
و لنگری در مرداب ساعت یخ بست.
و هنوز من چشمانم را نگشوده بودم
که در خوابی دیگر لغزیدم.

بی پاسخ

در تاریکی بی آغاز و پایان
دری در روشنی انتظارم رویید.
خودم را در پس در تنها نهادم
و به درون رفتم:
اتاقی بی روزن تهی نگاهم را پر کرد.
سایه ای در من فرود آمد
و همه شباهتم را در ناشناسی خود گم کرد.
پس من کجا بودم؟
شاید زندگی ام در جای گمشده ای نوسان داشت
و من انعکاسی بودم
که بیخودانه همه خلوت ها را بهم می زد
در پایان همه رویاها در سایه بهتی فرو می رفت.

من در پس در تنها مانده بودم.
همیشه خودم را در پس یک در تنها دیده ام.
گویی وجودم در پای این در جا مانده بود،
در گنگی آن ریشه داشت.
آیا زندگی ام صدایی بی پاسخ نبود؟

در اتاق بی روزن انعکاسی سرگردان بود
و من در تاریکی خوابم برده بود.
در ته خوابم خودم را پیدا کردم
و این هشیاری خلوت خوابم را آلود.
آیا این هشیاری خطای تازه من بود؟

در تاریکی بی آغاز و پایان
فکری در پس در تنها مانده بودم.
پس من کجا بودم؟
حس کردم جایی به بیداری می رسم.
همه وجودم را در روشنی این بیداری تماشا کردم:
آیا من سایهٔ گمشدهٔ خطایی نبودم؟

در اتاق بی روزن
انعکاسی نوسان داشت.
پس من کجا بودم؟
در تاریکی بی آغاز و پایان
بهتی در پس در تنها مانده بودم.

آوار آفتاب

بی تار و پود

در بیداری لحظه ها
پیکرم کنار نهر خروشان لغزید.
مرغی روشن فرود آمد
و لبخند گیج مرا برچید و پرید.
ابری پیدا شد
و بخار سرشکم را در شتاب شفافش نوشید.
نسیمی برهنه و بی پایان سرکرد
و خطوط چهره ام را آشفت و گذشت.
درختی تابان
پیکرم را در ریشه سیاهش بلعید.
طوفانی سررسید
و جاپایم را ربود.

نگاهی به روی نهر خروشان خم شد:
تصویری شکست.
خیالی از هم گسیخت.

طنین

به روی شط وحشت برگی لرزانم،
ریشه ات را بیاویز.
من از صداها گذشتم.
روشنی را رها کردم.
رویای کلید از دستم افتاد.
کنار راه زمان دراز کشیدم.

ستاره ها در سردی رگ هایم لرزیدند.

خاک تپید.
هوا موجی زد.
علف ها ریزش رویا را در چشمانم شنیدند:
میان دو دست تمنایم روییدی،
در من تراویدی.
آهنگ تاریک اندامت را شنیدم:
"نه صدایم
و نه روشنی.
طنین تنهایی تو هستم،
طنین تاریکی تو."
سکوتم را شنیدی:

" بسان نسیمی از روی خودم برخواهم خاست،
درها را خواهم گشود،
در شب جاویدان خواهم وزید."

چشمانت را گشودی :
شب در من فرود آمد.

شاسوسا

کنار مشتی خاک
در دور دست خودم ، تنها ، نشسته ام.
نوسان ها خاک شد
و خاک ها از میان انگشتانم لغزید و فرو ریخت.
شبیه هیچ شده ای !
چهره ات را به سردی خاک بسپار.
اوج خودم را گم کرده ام.
می ترسم، از لحظه بعد، و از این پنجره ای که به روی احساسم گشوده شد.
برگی روی فراموشی دستم افتاد: برگ اقاقیا!
بوی ترانه ای گمشده می دهد، بوی لالایی که روی چهره مادرم نوسان می کند.
از پنجره
غروب را به دیوار کودکی ام تماشا می کنم.
بیهوده بود ، بیهوده بود.
این دیوار ، روی درهای باغ سبز فرو ریخت.
زنجیر طلایی بازی ها ، و دریچه روشن قصه ها ، زیر این آوار رفت.

آن طرف ، سیاهی من پیداست:
روی بام گنبدی کاهگلی ایستاده ام، شبیه غمی .
و نگاهم را در بخار غروب ریخته ام.
روی این پله ها غمی ، تنها، نشست.
در این دهلیزها انتظاری سرگردان بود.
"من" دیرین روی این شبکه های سبز سفالی خاموش شد.
در سایه - آفتاب این درخت اقاقیا، گرفتن خورشید را در ترسی شیرین تماشا کرد.
خورشید ، در پنجره می سوزد.
پنجره لبریز برگ ها شد.
با برگی لغزیدم.
پیوند رشته ها با من نیست.
من هوای خودم را می نوشم
و در دور دست خودم ، تنها ، نشسته ام.
انگشتم خاک ها را زیر و رو می کند
و تصویر ها را بهم می پاشد، می لغزد، خوابش می برد.
تصویری می کشد، تصویری سبز: شاخه ها ، برگ ها.
روی باغ های روشن پرواز می کنم.
چشمانم لبریز علف ها می شود

و تپش هایم با شاخ و برگ ها می آمیزد.
می پرم ، می پرم.
روی دشتی دور افتاده
آفتاب ، بال هایم را می سوزاند ، و من در نفرت بیداری به خاک می افتم.
کسی روی خاکستر بال هایم راه می رود.
دستی روی پیشانی ام کشیده شد، من سایه شدم:
"شاسوسا" تو هستی؟
دیر کردی:
از لالایی کودکی ، تا خیرگی این آفتاب ، انتظار ترا داشتم.
در شب سبز شبکه ها صدایت زدم، در سحر رودخانه، در آفتاب مرمرها.
و در این عطش تاریکی صدایت می زنم : "شاسوسا"! این دشت آفتابی را شب کن
تا من، راه گمشده ای را پیدا کنم، و در جاپای خودم خاموش شوم.
"شاسوسا"، وزش سیاه و برهنه!
خاک زندگی ام را فراگیر.
لب هایش از سکوت بود.
انگشتش به هیچ سو لغزید.
ناگهان ، طرح چهره اش از هم پاشید ، و غبارش را باد برد.
روی علف های اشک آلود براه افتاده ام.
خوابی را میان این علف ها گم کرده ام.
دست هایم پر از بیهودگی جست و جوهاست.
"من" دیرین ، تنها، در این دشت ها پرسه زد.
هنگامی که مرد
رویای شبکه ها ، و بوی اقاقیا میان انگشتانش بود.
روی غمی راه افتادم.
به شبی نزدیکم، سیاهی من پیداست:
در شب "آن روزها" فانوس گرفته ام.
درخت اقاقیا در روشنی فانوس ایستاده .
برگ هایش خوابیده اند، شبیه لالایی شده اند.
مادرم را می شنوم.
خورشید ، با پنجره آمیخته.
زمزمه مادرم به آهنگ جنبش برگ هاست.
گهواره ای نوسان می کند.
پشت این دیوار، کتیبه ای می تراشند.
می شنوی؟
میان دو لحظه پوچ ، در آمد و رفتم.
انگار دری به سردی خاک باز کردم:
گورستان به زندگی ام تابید.
بازی های کودکی ام ، روی این سنگ های سیاه پلاسیدند.
سنگ ها را می شنوم: ابدیت غم.
کنار قبر، انتظار چه بیهوده است.
"شاسوسا" روی مرمر سیاهی روییده بود:
"شاسوسا" ، شبیه تاریک من!
به آفتاب آلوده ام.

تاریکم کن، تاریک تاریک، شب اندامت را در من ریز.
دستم را ببین: راه زندگی ام در تو خاموش می شود.
راهی در تهی ، سفری به تاریکی:
صدای زنگ قافله را می شنوی؟
با مشتی کابوس هم سفر شده ام.
راه از شب آغاز شد، به آفتاب رسید، و اکنون از مرز تاریکی
می گذرد.
قافله از رودی کم ژرفا گذشت.
سپیده دم روی موج ها ریخت.
چهره ای در آب نقره گون به مرگ می خندد:
"شاسوسا"! "شاسوسا"!
در مه تصویر ها، قبر ها نفس می کشند.
لبخند "شاسوسا" به خاک می ریزد
و انگشتش جای گمشده ای را نشان می دهد: کتیبه ای !
سنگ نوسان می کند.
گل های اقاقیا در لالایی مادرم میشکفد: ابدیت در شاخه هاست.
کنار مشتی خاک
در دور دست خودم ، تنها ، نشسته ام.
برگ ها روی احساسم می لغزند.

گل آینه

شبنم مهتاب می بارد.
دشت سرشار از بخار آبی گل های نیلوفر.
می درخشد روی خاک آیینه ای بی طرح .
مرز می لغزد ز روی دست.
من کجا لغزیده ام در خواب ؟
مانده سرگردان نگاهم در شب آرام آیینه.
برگ تصویری نمی افتد در این مرداب.
او ، خدای دشت، می پیچد صدایش در بخار دره های دور:
مو پریشان های باد!
گرد خواب از تن بیفشانید.
دانه ای تاریک مانده در نشیب دشت،
دانه را در خاک آیینه نهان سازید.
مو پریشان های باد از تن بدر آورده تور خواب
دانه را در خاک ترد و بی نم آیینه می کارند.
او ، خدای دشت، می ریزد صدایش را به جام سبز خاموشی:
در عطش می سوزد اکنون دانه تاریک،
خاک آیینه کنید از اشک گرم چشمتان سیراب.
حوریان چشمه با سر پنجه های سیم
می زدایند از بلور دیده دود خواب.
ابر چشم حوریان چشمه می بارد.
تار و پود خاک می لرزد.

می وزد بر نسیم سرد هشیاری.
ای خدای دشت نیلوفر!
کو کلید نقره درهای بیداری؟
در نشیب شب صدای حوریان چشمه می لغزد:
ای در این افسون نهاده پای،
چشم ها را کرده سرشار از مه تصویر!
باز کن درهای بی روزن
تا نهفته پرده ها در رقص عطری مست جان گیرند.
- حوریان چشمه ! شویید از نگاهم نقش جادو را.
مو پریشان های باد !
برگ های وهم را از شاخه های من فرو ریزید.
حوریان و مو پریشان ها هم آوا:
او ز روزن های عطر آلود
روی خاک لحظه های دور می بیند گلی همرنگ،
لذتی تاریک می سوزد نگاهش را.
ای خدای دشت نیلوفر!
باز گردان رهرو بی تاب را از جاده رویا.
- کیست می ریزد فسون در چشمه سار خواب ؟
دست های شب مه آلود است.
شعله ای از روی آیینه چو موجی می رود بالا.
کیست این آتش تن بی طرح رویایی؟
ای خدای دشت نیلوفر!
نیست در من تاب زیبایی.
حوریان چشمه درزیر غبار ماه :
ای تماشا برده تاب تو!
زد جوانه شاخه عریان خواب تو.
در شب شفاف
او طنین جام تنهایی است.
تار و پودش رنج و زیبایی است.
در بخار دره های دور می پیچد صدا آرام:
او طنین جام تنهایی است.
تار و پودش رنج و زیبایی است.
رشته گرم نگاهم می رود همراه رود رنگ:
من درونم نور- باران قصر سیم کودکی بودم،
جوی رویاها گلی می برد.
همره آب شتابان، می دویدم مست زیبایی.
پنجه ام در مرز بیداری
در مه تاریک نومیدی فرو می رفت.
ای تپش هایت شده در بستر پندار من پرپر!
دور از هم ، در کجا سرگشته می رفتیم
ما ، دو شط وحشی آهنگ ،
ما ، دو مرغ شاخه اندوه ،
ما ، دو موج سرکش همرنگ ؟

مو پریشان های باد از دور دست دشت :
تارهای نقش می پیچد به گرد پنجه های او.
ای نسیم سرد هشیاری !
دور کن موج نگاهش را
از کنار روزن رنگین بیداری.
در ته شب حوریان چشمه می خوانند:
ریشه های روشنایی می شکافد صخره شب را.
زیر چرخ وحشی گردونه خورشید
بشکند گر پیکر بی تاب آیینه
او چو عطری می پرد از دشت نیلوفر،
او. گل بی طرح آیینه.
او ، شکوه شبنم رویا.
- خواب می بیند نهال شعله گویا تند بادی را.
کیست می لغزاند امشب دود را بر چهره مرمر؟
او ، خدای دشت نیلوفر،
جام شب را می کند لبریز آوایش:
زیر برگ آیینه را پنهان کنید از چشم.
مو پریشان های باد
با هزاران دامن پر برگ
بیکران دشت ها را در نوردیده ،
می رسد آهنگشان از مرز خاموشی:
ساقه های نور می رویند در تالاب تاریکی.
رنگ می بازد شب جادو
گم شده آیینه در دود فراموشی.

در پس گردونه خورشید ، گردی میرود بالا ز خاکستر.
و صدای حوریان و مو پریشان ها می آمیزد
با غبار آبی گل های نیلوفر:
باز شد درهای بیداری.
پای درها لحظه وحشت فرو لغزید.
سایه تردید در مرز شب جادو گسست از هم.
روزن رویا بخار نور را نوشید.

همراه

تنها در بی چراغی شب ها می رفتم.
دست هایم از یاد مشعل ها تهی شده بود.
همه ستاره هایم به تاریکی رفته بود.
مشت من ساقه خشک تپش ها را می فشرد.
لحظه ام از طنین ریزش پیوند ها پر بود.
تنها می رفتم ، می شنوی ؟ تنها.
من از شادابی باغ زمرد کودکی براه افتاده بودم.
آیینه ها انتظار تصویرم را می کشیدند،

درها عبور غمناک مرا می جستند.
و من می رفتم ، می رفتم تا در پایان خودم فرو افتم.
ناگهان ، تو از بیراهه لحظه ها ، میان دو تاریکی ، به من پیوستی.
صدای نفس هایم با طرح دوزخی اندامت در آمیخت:
همه تپش هایم از آن تو باد، چهره به شب پیوسته ! همه
تپش هایم.
من از برگریز سرد ستاره ها گذشته ام
تا در خط های عصیانی پیکرت شعله گمشده را بربایم.
دستم را به سراسر شب کشیدم ،
زمزمه نیایش در بیداری انگشتانم تراوید.
خوشه فضا را فشردم،
قطره های ستاره در تاریکی درونم درخشید.
و سرانجام
در آهنگ مه آلود نیایش ترا گم کردم.

میان ما سرگردانی بیابان هاست.
بی چراغی شب ها ، بستر خاکی غربت ها ، فراموشی آتش هاست.
میان ما «هزار و یک شب» جست و جوهاست.

آن برتر

به کنار تپه شب رسید.
با طنین روشن پایش آیینه فضا شکست.
دستم را در تاریکی اندوهی بالا بردم
و کهکشان تهی تنهایی را نشان دادم،
شهاب نگاهش مرده بود.
غبار کاروان ها را نشان دادم
و تابش بیراهه ها
و بیکران ریگستان سکوت را،
و او
پیکره اش خاموشی بود.
لالایی اندوهی بر ما وزید.
تراوش سیاه نگاهش با زمزمه سبز علف ها آمیخت.
و ناگاه
از آتش لب هایش جرقه لبخندی پرید.
در ته چشمانش ، تپه شب فرو ریخت .
و من،
در شکوه تماشا، فراموشی صدا بودم.

روزنه **ای** به رنگ

در شب تردید من ، برگ نگاه !
می روی با موج خاموشی کجا؟

ریشه ام از هوشیاری خورده آب:
من کجا، خاک فراموشی کجا.

دور بود از سبزه زار رنگ ها
زورق بستر فراز موج خواب.
پرتویی آیینه را لبریز کرد:
طرح من آلوده شد با آفتاب.

اندهی خم شد فراز شط نور:
چشم من در آب می بیند مرا.
سایه ترسی به ره لغزید و رفت.
جویباری خواب می بیند مرا.

در نسیم لغزشی رفتم به راه،
راه، نقش پای من از یاد برد.
سرگذشت من به لب ها ره نیافت:
ریگ باد آورده ای را باد برد.

ای نزدیک

در نهفته ترین باغ ها ، دستم میوه چید.
و اینک ، شاخه نزدیک ! از سر انگشتم پروا مکن.
بی تابی انگشتانم شور ربایش نیست ، عطش آشنایی است.
درخشش میوه ! درخشان تر.
وسوسه چیدن در فراموشی دستم پوسید.
دورترین آب
ریزش خود را به راهم فشاند.
پنهان ترین سنگ

سایه اش را به پایم ریخت.
و من ، شاخه نزدیک !
از آب گذشتم ، از سایه بدر رفتم.
رفتم ، غرورم را بر ستیغ عقاب- آشیان شکستم
و اینک ، در خمیدگی فروتنی، به پای تو مانده ام.
خم شو ، شاخه نزدیک!

غبار لبخند

می تراوید آفتاب از بوته ها.
دیدمش در دشت های نم زده
مست اندوه تماشا ، یار باد،
مویش افشان ، گونه اش شبنم زده.

لاله ای دیدیم - لبخندی به دشت-
پرتویی در آب روشن ریخته.
او صدا را در شیار باد ریخت:
«جلوه اش با بوی خاک آمیخته.»

رود، تابان بود و او موج صدا:
«خیره شد چشمان ما در رود وهم.»
پرده روشن بود ، او تاریک خواند:
« طرح ها در دست دارد دود وهم.»

چشم من بر پیکرش افتاد ، گفت:
«آفت پژمردگی نزدیک او.»
دشت: دریای تپش، آهنگ ، نور.
سایه می زد خنده تاریک او.

فراتر

می تازی ، همزاد عصیان !
به شکار ستاره ها رهسپاری ،
دستانت از درخشش تیر و کمان سرشار.
اینجا که من هستم
آسمان ، خوشه کهکشان می آویزد،
کو چشمی آرزومند؟

با ترس و شیفتگی ، در برکه فیروزه گون، گل های سپید می کنی
و هر آن، به مار سیاهی می نگری، گلچین بی تاب!
و اینجا - افسانه نمی گویم-
نیش مار ، نوشابه گل ارمغان آورد.

بیداری ات را جادو می زند،
سیب باغ ترا پنجه دیوی می رباید.
و - قصه نمی پردازم -
در باغستان من ، شاخه بارور خم می شود،
بی نیازی دست ها پاسخ می دهد.
در بیشه تو، آهو سر می کشد ، به صدایی می رمد.
در جنگل من ، از درندگی نام و نشان نیست .
در سایه - آفتاب دیارت قصه «خیر و شر» می شنوی.
من شکفتن را می شنوم.
و جویبار از آن سوی زمان می گذرد.

تو در راهیی.
من رسیده ام.

اندوهی در چشمانت نشست، رهرو نازک دل!
میان ما راه درازی نیست: لرزش یک برگ.

شکست ترانه

میان این سنگ و آفتاب ، پژمردگی افسانه شد.
درخت ، نقشی در ابدیت ریخت.
انگشتانم برنده ترین خار را می نوازد.
لبانم به پرتو شوکران لبخند می زند.
- این تو بودی که هر وزشی ، هدیه ای نا شناس به دامنت
می ریخت ؟
- و اینک هر هدیه ابدیتی است.
- این تو بودی که طرح عطش را بر سنگ نهفته ترین چشمه کشیدی ؟
- واینک چشمه نزدیک ، نقشش در خود می شکند.
- گفتی نهال از طوفان می هراسد.
- و اینک ببالید ، نو رسته ترین نهالان!
که تهاجم بر باد رفت.
- سیاه ترین ماران می رقصند.
- و برهنه شوید، زیباترین پیکرها!
که گزیدن نوازش شد.

دیاری دیگر

میان لحظه و خاک ، ساقه گرانبار هراسی نیست.
همراه! ما به ابدیت گل ها پیوسته ایم.
تابش چشمانت را به ریگ و ستاره سپار:
تراوش رمزی در شیار تماشا نیست.
نه در این خاک رس نشانه ترس
و نه بر لاجورد بالا نقش شگفت.
در صدای پرنده فروشو.
اضطراب بال و پری سیمای ترا سایه نمی کند.
در پرواز عقاب
تصویر ورطه نمی افتد.
سیاهی خاری میان چشم و تماشا نمی گذرد.
و فراتر:
میان خوشه و خورشید
نهیب داس از هم درید.
میان لبخند و لب
خنجر زمان در هم شکست.

کو قطره وهم

سر برداشتم:
زنبوری در خیالم پر زد
یا جنبش ابری خوابم را شکافت ؟
در بیداری سهمناک
آهنگی دریا-نوسان شنیدم، به شکوه لب بستگی یک ریگ
و از کنار زمان برخاستم.
هنگام بزرگ
بر لبانم خاموشی نشانده بود.
در خورشید چمن ها خزنده ای دیده گشود:
چشمانش بیکرانی برکه را نوشید.
بازی ، سایه پروازش را به زمین کشید
و کبوتری در بارش آفتاب به رویا بود.
پهنه چشمانم جولانگاه تو باد، چشم انداز بزرگ!
در این جوش شگفت انگیز، کو قطره وهم؟
بال ها ، سایه پرواز را گم کرده اند.
گلبرگ ، سنگینی زنبور را انتظار می کشد.
به طراوت خاک دست می کشم،
نمناکی چندشی بر انگشتانم نمی نشیند.
به آب روان نزدیک می شوم،
نا پیدایی دو کرانه را زمزمه می کند.
رمزها چون انار ترک خورده نیمه شکفته اند.
جوانه شور مرا دریاب، نورسته زود آشنا!
درود ، ای لحظه شفاف! در بیکران تو زنبوری پر می زند.

سایبان آرامش ما ، ماییم

در هوای دو گانگی ، تازگی چهره ها پژمرد.
بیایید از سایه - روشن برویم.
بر لب شبنم بایستیم، در برگ فرود آییم.
و اگر جا پایی دیدیم ، مسافر کهن را از پی برویم.
برگردیم، و نهراسیم، در ایوان آن روزگاران ، نوشابه جادو سر کشیم.
شب بوی ترانه ببوییم، چهره خود گم کنیم.
از روزن آن سوها بنگریم، در به نوازش خطر بگشاییم.
خود روی دلهره پرپر کنیم.
نیاویزیم، نه به بند گریز، نه به دامان پناه.
نشتابیم ، نه به سوی روشن نزدیک ، نه به سمت مبهم دور.
عطش را بنشانیم ، پس به چشمه رویم.
دم صبح ، دشمن را بشناسیم ، و به خورشید اشاره کنیم.
ماندیم در برابر هیچ ، خم شدیم در برابر هیچ ، پس نماز مادر را نشکنیم.
برخیزیم ، و دعا کنیم:
لب ما شیار عطر خاموشی باد!
نزدیک ما شب بی دردی است ، دوری کنیم.
کنار ما ریشه بی شوری است، بر کنیم.

و نلرزیم ، پا در لجن نهیم ، مرداب را به تپش در آییم.
آتش را بشوییم، نی زار همهمه را خاکستر کنیم.
قطره را بشوییم، دریا را در نوسان آییم.
و این نسیم ، بوزیم ، و جاودان بوزیم.
و این خزنده ، خم شویم ، و بینا خم شویم.
و این گودال ، فرود آییم ، و بی پروا فرود آییم.
برخورد خیمه زنیم ، سایبان آرامش ما ، ماییم.
ما وزش صخره ایم ، ما صخره وزنده ایم.
ما شب گامیم، ما گام شبانه ایم.
پروازیم ، و چشم براه پرنده ایم.
تراوش آبیم، و در انتظار سبوییم.
در میوه چینی بی گاه، رویا را نارس چیدند، و تردید از رسیدگی پوسید.
بیایید از شوره زار خوب و بد برویم.
چون جویبار، آیینه روان باشیم : به درخت ، درخت را پاسخ دهیم.
و دو کران خود را هر لحظه بیافرینیم، هر لحظه رها سازیم.
برویم ، برویم، و بیکرانی را زمزمه کنیم.

پرچین راز

بیراهه ها رفتی، برده گام، رهگذر راهی از من تا بی انجام، مسافر میان سنگینی پلک و جوی سحر!
در باغ نا تمام تو ، ای کودک ! شاخسار زمرد تنها نبود ، بر زمینه هولی می درخشید.
در دامنه لالایی ، به چشمه وحشت می رفتی ، بازوانت دو ساحل نا همرنگ شمشیر و نوازش بود.
فریب را خندیده ای ، نه لبخند را، نا شناسی را زیسته ای ، نه زیست را.
و آن روز ، و آن لحظه ، از خود گریختی ، سر به بیابان یک درخت نهادی ، به بالش یک وهم.
در پی چه بودی ، آن هنگام ، در راهی از من تا گوشه گیر ساکت آیینه ، در گذری از میوه تا اضطراب رسیدن ؟
ورطه عطر را بر گل گستردی ، گل را شب کردی ، در شب گل تنها ماندی ، گریستی .
همیشه - بهار غم را آب دادی ،
فریاد ریشه را در سیاهی فضا روشن کردی ، بر بت شکوفه شبیخون زدی ، باغبان هول انگیز!
و چه از این گویاتر، خوشه شک پروردی.
و آن شب ، آن تیره شب ، در زمین بستر بذر گریز افشاندی .
و بالین آغاز سفر بود ، پایان سفر بود،دری به فرود،روزنه ای به اوج.
گریستی، "من" بیخبر، برهر جهش در هر آمد، هر رفت.
وای"من"، کودک تو،در شب صخره ها،از نیلی بالا چه می خواست؟
چشم انداز حیرت شده بود، پهنه انتظار، ربوده راز گرفته نور.
و تو تنهاترین "من" بودی.
وتونزدیکترین"من" بودی.
وتورساترین "من" بودی، ای"من" سحرگاهی، پنجره ای برخیرگی دنیاها سرانگیز!

آوای گیاه

از شب ریشه سر چشمه گرفتم ، و به گرداب آفتاب ریختم.
بی پروا بودم : دریچه ام را به سنگ گشودم.
مغاک جنبش را زیستم.
هشیاری ام شب را نشکافت، روشنی ام روشن نکرد:
من ترا زیستم، شبتاب دور دست!
رها کردم، تا ریزش نور ، شب را بر رفتارم بلغزاند.
بیداری ام سر بسته ماند : من خوابگرد راه تماشا بودم.
و همیشه کسی از باغ آمد ، و مرا نوبر وحشت هدیه کرد.
و همیشه خوشه چینی از راهم گذشت، و کنار من خوشه راز از دستش لغزید.
و همیشه من ماندم و تاریک بزرگ ، من ماندم و همهمه آفتاب.
و از سفر آفتاب، سرشار از تاریکی نور آمده ام:
سایه تر شده ام
وسایه وار بر لب روشنی ایستاده ام.
شب می شکافد ، لبخند می شکفد، زمین بیدار می شود.
صبح از سفال آسمان می تراود.
و شاخه شبانه اندیشه من بر پرتگاه زمان خم می شود.

میوه تاریک

باغ باران خورده می نوشید نور .
لرزشی در سبزه های تر دوید:
او به باغ آمد ، درونش تابناک ،
سایه اش در زیر و بم ها ناپدید.

شاخه خم می شد به راهش مست بار ،
او فراتر از جهان برگ و بر.
باغ ، سرشار از تراوش های سبز،
او ، درونش سبز تر ، سرشارتر.

در سر راهش درختی جان گرفت
میوه اش همزاد همرنگ هراس.
پرتویی افتاد در پنهان او :
دیده بود آن را به خوابی ناشناس.

در جنون چیدن از خود دور شد.
دست او لرزید ، ترسید از درخت.
شور چیدن ترس را از ریشه کند:
دست آمد ، میوه را چید از درخت.

شب هم آهنگی

لب ها می لرزند. شب می تپد.جنگل نفس می کشد.
پروای چه داری، مرا در شب بازوانت سفر ده.

انگشتان شبانه ات را می فشارم ، و باد شقایق دور دست را پرپر می کند.
به سقف جنگل می نگری: ستارگان در خیسی چشمانت می دوند.
بی اشک ، چشمان تو نا تمام است، و نمناکی جنگل نارساست.
دستانت را می گشایی ، گره تاریکی می گشاید.
لبخند می زنی ، رشته رمز می لرزد.
می نگری ، رسایی چهره ات حیران می کند.
بیا با جاده پیوستگی برویم.
خزندگان در خوابند. دروازه ابدیت باز است.آفتابی شویم.
چشمان را بسپاریم ، که مهتاب آشنایی فرود آمد.
لبان را گم کنیم، که صدا نا بهنگام است.
در خواب درختان نوشیده شویم ، که شکوه روییدن در ما می گذرد.
باد می شکند ، شب راکد می ماند. جنگل از تپش می افتد.
جوشش اشک هم آهنگی را می شنویم ، و شیره گیاهان به سوی ابدیت می رود.

دروگران پگاه

پنجره را به پهنای جهان می گشایم:
جاده تهی است. درخت گرانبار شب است.
ساقه نمی لرزد، آب از رفتن خسته است : تو نیستی ، نوسان نیست.
تو نیستی، و تپیدن گردابی است.
تو نیستی ، و غریو رودها گویا نیست، و دره ها ناخواناست.
می آیی: شب از چهره ها برمی خیزد، راز از هستی می پرد.
می روی: چمن تاریک می شود، جوشش چشمه می شکند.
چشمانت را می بندی : ابهام به علف می پیچد.
سیمای تو می وزد، و آب بیدار می شود.
می گذری ، و آیینه نفس می کشد.
جاده تهی است. تو باز نخواهی گشت ، و چشمم به راه تو نیست.
پگاه ، دروگران از جاده روبرو سر می رسند : رسیدگی خوشه هایم را به رویا دیده اند.

راه وارد

دریا کنار از صدف های تهی پوشیده است.
جویندگان مروارید به کرانه های دیگر رفته اند.
پوچی جست و جو بر ماسه ها نقش است.
صدا نیست . دریا - پریان مدهوشند . آب از نفس افتاده است.
لحظه من در راه است. و امشب - بشنوید از من -
امشب ، آب اسطوره ای را به خاک ارمغان خواهد کرد.
امشب ، سری از تیرگی انتظار بدر خواهد آمد.
امشب ، لبخندی به فراترها خواهد ریخت.
بی هیچ صدا ، زورقی تابان ، شب آبها را خواهد شکافت.
زورق رانان توانا ، که سایه اش بر رفت و آمد من افتاده است ،
که چشمانش گام مرا روشن می کند،
که دستانش تردید مرا می شکند،

پارو زنان ، از آن سوی هراس من خواهد رسید.
گریان ، به پیشوازش خواهم شتافت.
در پرتوی یک رنگی ، مروارید بزرگ را در کف من خواهد نهاد.

گردش سایه ها

انجیر کهن سر زندگی اش را می گسترد.
زمین باران را صدا می زند.
گردش ماهی آب را می شیارد.
باد می گذرد. چلچله می چرخد. و نگاه من گم می شود.
ماهی زنجیری آب است ، و من زنجیری رنج.
نگاهت خاک شدنی ، لبخندت پلاسیدنیست.
سایه را بر تو افکندم تا بت من شوی.
نزدیک تو می آیم ، بوی بیابان می شنوم: به تو می رسم ، تنها می شوم.
کنار تو تنهاتر شدم . از تو تا اوج تو ، زندگی من گسترده است .
از من تا من ، تو گسترده ای.
با تو برخوردم، به راز پرستش پیوستم.
از تو براه افتادم ، به جلوه رنج رسیدم.
و با این همه ای شفاف !
مرا راهی از تو بدر نیست.
زمین باران را صدا می زند ، من تو را.
پیکرت زنجیری دستانم می سازم،
تا زمان را زندانی کنم.
باد می دود ، و خاکستر تلاشم را می برد .
چلچله می چرخد. گردش ماهی آب را می شیارد. فواره می جهد :
لحظه من پر می شود.

برتر از پرواز

دریچه باز قفس بر تازگی باغ ها سر انگیز است.
اما ، بال از جنبش رسته است.
وسوسه چمن ها بیهوده است.
میان پرنده و پرواز ، فراموشی بال و پر است.
در چشم پرنده قطره بینایی است :
ساقه به بالا می رود . میوه فرو می افتد. دگرگونی غمناک است.
نور ، آلودگی است. نوسان ، آلودگی است. رفتن ، آلودگی.
پرنده در خواب بال و پرش تنها مانده است.
چشمانش پرتوی میوه ها را می راند.
سرودش بر زیر وبم شاخه ها پیشی گرفته است.
سرشاری اش قفس را می لرزاند.
نسیم ، هوا را می شکند: دریچه قفس بی تاب است.

نیایش

نور را پیمودیم ، دشت طلا را در نوشتیم.
افسانه را چیدیم ، و پلاسیده فکندیم.
کنار شنزار ، آفتابی سایه وار ، ما را نواخت. درنگی کردیم.
بر لب رود پهناور رمز رویاها را سر بریدیم .
ابری رسید ، و ما دیده فرو بستیم.
ظلمت شکافت ، زهره را دیدیم ، و به ستیغ بر آمدیم.
آذرخشی فرود آمد ، و ما را در ستایش فرو دید.
لرزان ، گریستیم. خندان ، گریستیم.
رگباری فرو کوفت : از در همدلی بودیم.
سیاهی رفت ، سر به آبی آسمان ستودیم ، در خور آسمانها شدیم.
سایه را به دره رها کردیم. لبخند را به فراخنای تهی فشاندیم .
سکوت ما به هم پیوست ، و ما "ما" شدیم .
تنهایی ما در دشت طلا دامن کشید.
آفتاب از چهره ما ترسید .
دریافتیم ، و خنده زدیم.
نهفتیم و سوختیم.
هر چه بهم تر ، تنها تر ،
از ستیغ جدا شدیم:
من به خاک آمدم، و بنده شدم .
تو بالا رفتی، و خدا شدی.

نزدیک آی

بام را برافکن ، و بتاب ، که خرمن تیرگی اینجاست.
بشتاب ، درها را بشکن ، وهم را دو نیمه کن ، که منم
هسته این بار سیاه.
اندوه مرا بچین ، که رسیده است.
دیری است، که خویش را رنجانده ایم ، و روزن آشتی بسته است.
مرا بدان سو بر، به صخره برتر من رسان ، که جدا مانده ام.
به سرچشمه "ناب" هایم بردی ، نگین آرامش گم کردم ، و گریه سر دادم.
فرسوده راهم ، چادری کو میان شعله و باد ، دور از همهمه خوابستان ؟
و مبادا ترس آشفته شود ، که آبشخور جاندار من است.
و مبادا غم فرو ریزد، که بلند آسمانه زیبای من است.
صدا بزن ، تا هستی بپا خیزد ، گل رنگ بازد، پرنده هوای فراموشی کند.
ترا دیدم ، از تنگنای زمان جستم . ترا دیدم ، شور عدم در من گرفت.
و بیندیش ، که سودایی مرگم . کنار تو ، زنبق سیرابم.
دوست من ، هستی ترس انگیز است.
به صخره من ریز، مرا در خود بسای ، که پوشیده از خزه نامم.
بروی ، که تری تو ، چهره خواب اندود مرا خوش است.
غوغای چشم و ستاره فرو نشست، بمان ، تا شنوده آسمان ها شویم.
بدر آ، بی خدایی مرا بیاگن، محراب بی آغازم شو.
نزدیک آی، تا من سراسر "من" شوم.

...

رویا زدگی شکست : پهنه به سایه فرو بود.
زمان پرپر می شد.
از باغ دیرین ، عطری به چشم تو می نشست.
کنار مکان بودیم. شبنم دیگر سپیده همی بارید.
کاسه فضا شکست. در سایه - باران گریستم، و از چشمه غم بر آمدم.
آلایش روانم رفته بود. جهان دیگر شده بودم.
در شادی لرزیدم ، و آن سو را به درودی لرزاندم.
لبخند در سایه روان بود . آتش سایه ها در من گرفت : گرداب آتش شدم.
فرجامی خوش بود: اندیشه نبود.
خورشید را ریشه کن دیدم.
و دروگر نور را ، در تبی شیرین ، با لبی فرو بسته ستودم.

موج نوازشی ، **ای** گرداب!

کوهساران مرا پر کن ، ای طنین فراموشی !
نفرین به زیبایی- آب تاریک خروشان - که هست مرا
فرو پیچد و برد!
تو ناگهان زیبا هستی. اندامت گردابی است.
موج تو اقلیم مرا گرفت.
ترا یافتم ، آسمان ها را پی بردم.
ترا یافتم ، درها را گشودم، شاخه را خواندم.
افتاده باد آن برگ ، که به آهنگ وزش هایت نلرزد!
مژگان تو لرزید: رویا در هم شد.
تپیدی: شیره گل بگردش آمد.
بیدار شدی : جهان سر برداشت ، جوی از جا جهید.
براه افتادی : سیم جاده غرق نوا شد.
در کف تست رشته دگرگونی .
از بیم زیبایی می گریزم، و چه بیهوده : فضا را گرفته ای.
یادت جهان را پر غم می کند، و فراموشی کیمیاست.
در غم گداختم ، ای بزرگ ، ای تابان !
سر برزن ، شب زیست را در هم ریز، ستاره دیگر خاک !
جلوه ای ، ای برون از دید !
از بیکران تو می ترسم ، ای دوست ! موج نوازشی.

بیراهه ای در آفتاب

ای کرانه ما ! خنده گلی در خواب ، دست پارو زن ما را بسته است.
در پی صبحی بی خورشیدیم، با هجوم گل ها چکنیم ؟
جویای شبانه نابیم، با شبیخون روزن ها چکنیم؟
آن سوی باغ ، دست ما به میوهء بالا نرسید.

وزیدیم، و دریچه به آیینه گشود.
به درون شدیم، و شبستان ما را نشناخت.
به خاک افتادیم ، و چهره "ما" نقش "او" به زمین نهاد.
تاریکی محراب ، آکنده ماست.
سقف از ما لبریز، دیوار از ما، ایوان از ما.
از لبخند ، تا سردی سنگ : خاموشی غم.
از کودکی ما ، تا این نسیم : شکوفه - باران فریب.
برگردیم ، که میان ما و گلبرگ ، گرداب شکفتن است.
موج برون به صخره ما نمی رسد.
ما جدا افتاده ایم ، و ستاره همدردی از شب هستی سر می زند.
ما می رویم ، و آیا در پی ما ، یادی از درها خواهد گذشت ؟
ما می گذریم ، و آیا غمی بر جای ما ، در سایه ها خواهد نشست؟
برویم از سایه نی ، شاید جایی ، ساقه آخرین ، گل برتر را در سبد ما افکند.

خوابی در هیاهو

آبی بلند را می اندیشم ، و هیاهوی سبز پایین را.
ترسان از سایه خویش ، به نی زار آمده ام.
تهی بالا می ترساند ، و خنجر برگ ها به روان فرو می رود.
دشمنی کو ، تا مرا از من برکند ؟
نفرین به زیست : تپش کور !
دچار بودن گشتم ، و شبیخونی بود. نفرین !
هستی مرا برچین ، ای ندانم چه خدایی موهوم!
نیزه من ، مرمر بس تن را شکافت
و چه سود ، که این غم را نتواند سینه درید.
نفرین به زیست : دلهره شیرین !
نیزه ام - یار بیراهه های خطر - را تن می شکنم.
صدای شکست ، در تهی حادثه می پیچد . نی ها بهم می ساید.
ترنم سبز می شکافد:
نگاه زنی ، چون خوابی گوارا، به چشمانم می نشیند.
ترس بی سلاح مرا از پا می فکند.
من - نیزه دار کهن - آتش می شوم.
او - دشمن زیبا- شبنم نوازش می افشاند.
دستم را می گیرد
و ما - دو مردم روزگاران کهن- می گذریم.
به نی ها تن می ساییم، و به لالایی سبزشان ، گهواره روان را نوسان می دهیم.
آبی بلند ، خلوت ما را می آراید.

تارا

از تارم فرود آمدم ، کنار برکه رسیدم.
ستاره ای در خواب طلایی ماهیان افتاد. رشته عطری گسست. آب از سایه افسوسی پر شد.
موجی غم را به لرزش نی ها داد.

غم را از لرزش نی ها چیدم، به تارم بر آمدم، به آیینه رسیدم.
غم از دستم در آیینه رها شد: خواب آیینه شکست.
از تارم فرود آمدم ، میان برکه و آیینه ، گویا گریستم.

در سفر آن سوها

ایوان تهی است ، و باغ از یاد مسافر سرشار.
در درهء آفتاب ، سر برگرفته ای:
کنار بالش تو ، بید سایه فکن از پا در آمده است.
دوری، تو از آن سوی شقایق دوری.
در خیرگی بوته ها ، کو سایه لبخندی که گذر کند ؟
از شکاف اندیشه ، کو نسیمی که درون آید ؟
سنگریزه رود ، برگونه تو می لغزد.
شبنم جنگل دور، سیمای ترا می رباید.
ترا از تو ربوده اند، و این تنهایی ژرف است.
می گریی، و در بیراهه زمزمه ای سرگردان می شوی.

ای همه سیماها

در سرای ما زمزمه ای ، در کوچه ما آوازی نیست.
شب، گلدان پنجرهء ما را ربوده است.
پرده ما ، در وحشت نوسان خشکیده است.
اینجا، ای همه لب ها ! لبخندی ابهام جهان را پهنا می دهد.
پرتو فانوس ما ، در نیمه راه ، میان ما و شب هستی مرده است.
اینجا نقش گلیمی ، و آنجا نرده ای ، ما را از آستانه ما بدر برده است.
ای همه هشیاران ! بر چه باغی در نگشودیم ، که عطر فریبی به تالار نهفته ما نریخت ؟
ای همه کودکی ها ! بر چه سبزه ای ندویدیم، که شبنم اندوهی بر ما نفشاند ؟
غبار آلوده راهی از فسانه به خورشیدیم.
ای همه خستگان ! در کجا شهپر ما ، از سبکبالی پروانه نشان خواهد گرفت ؟
ستاره زهر از چاه افق بر آمد.
کنار نرده مهتابی ما ، کودکی بر پرتگاه وزش ها می گرید.
در چه دیاری آیا ، اشک ما در مرز دیگر مهتابی خواهد چکید؟
ای همه سیماها ! در خورشدی دیگر، خورشیدی دیگر.

محراب

تهی بود و نسیمی.
سیاهی بود و ستاره ای
هستی بود و زمزمه ای.
لب بود و نیایشی.
«من» بود و «تو» یی:
نماز و محرابی.

شرق اندوه

روانه

چه گذشت؟
– زنبوری پر زد.
– در پهنهء...
– وهم، این سو، آن سو، جویای گلی.
– جویای گلی، آری، بی ساقه گلی در پهنه خواب، نوشابه آن ...
– اندوه ، اندوه نگاه: بیداری چشم، بی برگی دست.
– نی. سبدی می‌کن، سفری در باغ.
– باز آمده‌ام بسیار، و ره آوردم: تیتاب تهی.
– سفری دیگر، ای دوست، و به باغی دیگر.
– بدرود.
– بدرود، و به همراهت نیروی هراس.

هلا

تنها به تماشای چه‌ای؟
بالا، گل یک روزه نور.
پایین، تاریکی باد
بیهوده مپای ، شب از شاخه نخواهد ریخت، و دریچه خدا روشن نیست.
از برگ سپهر، شبنم ستارگان خواهد پرید.
تو خواهی ماند، و هراس بزرگ، ستون نگاه، و پیچک غم.
بیهوده مپای.
برخیز، که وهم گلی، زمین را شب کرد.
راهی شو، که گردش ماهی، شیار اندوهی در پی خود نهاد.
زنجره را بشنو: چه جهان غمناک است، و خدایی نیست، و خدایی
هست، و خدایی . . .
بی گاه است، ببوی و برو، و چهره زیبایی در خواب دگر ببین.

پادمه

می‌روبید، در جنگل خاموشی رویا بود.
شبنم‌ها بر جا بود.
درها باز، چشم تماشا باز، چشم تماشا تر، و خدا در هر ... آیا بود؟
خورشیدی در هر مشت: بام نگه بالا بود.
می‌بوبید. گل وابود؟ بوییدن بی ما بود: زیبا بود.
تنهایی، تنها بود.
ناپیدا، پیدا بود.
«او» آنجا، آنجا بود.

چند

اینجاست، آیید، پنجره بگشایید، ای من و دگر من‌ها:
صد پرتو من در آب!
مهتاب، تابنده نگر، بر لرزش برگ، اندیشه من، جاده مرگ.
آنجا نیلوفرهاست، به بهشت، به خدا درهاست.
اینجا ایوان، خاموشی هوش، پرواز روان.
در باغ زمان تنها نشدیم. ای سنگ و نگاه، ای وهم و درخت، آیا نشیدیم؟
من «صخره – من» ام، تو «شاخه – تو» یی.
این بام گلی، آری، این بام گلی، خاک است و من و پندار.
و چه بود این لکه رنگ، این دود سبک؟ پروانه گذشت؟ افسانه دمید؟
نی، این لکه رنگ، این دود سبک، پروانه نبود، من بودم و تو. افسانه نبود، ما بود و شما.

هایی

سرچشمه رویش‌هایی دریایی، پایان تماشایی.
تو تراویدی: باغ جهان تر شد، دیگر شد.
صبحی سر زد، مرغی پر زد، یک شاخه شکست: خاموشی هست.
خوابم بربود، خوابی دیدم: تابش آبی در خواب، لرزش برگی در آب.
این سو تاریکی مرگ، آن سو زیبایی برگ. اینها چه، آنها چیست؟ انبوه زمان‌ها چیست؟
این می‌شکفد، ترس تماشا دارد. آن می گذرد، وحشت دریا دارد.
پرتو محرابی ، می‌تابی. من هیچم: پیچک خوابی. بر نرده اندوه تو می‌پیچم.
تاریکی پروازی، رؤیای بی آغازی، بی موجی، بی رنگی، دریای هم
آهنگی!

شکپوی

برآبی چنین افتاد. سیبی به زمین افتاد.
گامی ماند. زنجره خواند.
همهمه‌ای : خندیدند. بزمی بود، برچیدند.
خوابی از چشمی بالا رفت. این رهرو تنها رفت، بی ما رفت.
رشته گسست: من پیچم، من تابم. کوزه شکست: من آبم.
این سنگ پیوندش با من کو؟ آن زنبور، پروازش تا من کو؟
نقشی پیدا، آیینه کجا؟ این لبخند، لب ها کو، موج آمد،دریا کو؟
می‌بویم، بو آمد. از هر سو، های آمد، هو آمد. من رفتم، «او»آمد، «او» آمد.

نه به سنگ

در جوی زمان، در خواب تماشای تو می‌رویم.
سیمای روان، با شبنم افشان تو می‌شویم.
پرهایم؟ پرپر شده‌ام. چشم نویدم، به نگاهی تر شده‌ام. این سو نه، آن سویم.
و در آن سوی نگاه، چیزی را می‌بینم. چیزی را می‌جویم.
سنگی می‌شکنم، رازی با نقش تو می گویم.
برگ افتاد، نوشم باد: من زنده به اندوهم. ابری رفت، من کوهم: می‌پایم. من بادم: می‌پویم.

در دشت دگر، گل افسوسی چو بروید، می آیم، می‌بویم.

و

آری، ما غنچه یک خوابیم.
– غنچه خواب؟ آیا می‌شکفیم؟
– یک روزی، بی جنبش برگ.
– اینجا؟
– نی، در دره مرگ.
– تاریکی ، تنهایی.
– نی، خلوت زیبایی.
– به تماشا چه کسی می‌آید، چه کسی ما را می‌بوید؟
- ...
– و به بادی پرپر . . . ؟
- ...
– و فرودی دیگر؟
- ...

نا

باد آمد، در بگشا، اندوه خدا آورد.
خانه بروب، افشان گل، پیک آمد، پیک آمد، مژده ز «نا» آورد.
آب آمد، آب آمد، از دشت خدایان نیز، گل‌های سیا آورد.
ما خفته ، او آمد، خنده شیطان را بر لب ما آورد.
مرگ آمد.
حیرت ما را برد،
ترس شما آورد.
در خاکی ، صبح آمد، سیب طلا، از باغ طلا آورد.

پاراه

نه تو می‌پایی، و نه کوه، میوه این باغ: اندوه، اندوه.
گو بتراود غم، تشنه سبویی تو. افتد گل، بویی تو.
این پیچک شوق، آبش ده، سیرابش کن، آن کودک ترس، قصه بخوان، خوابش کن.
این لالهٔ هوش، از ساقه بچین. پرپر شد، بشود. چشم خدا تر شد، بشود.
و خدا از تو نه بالاتر. نی، تنهاتر، تنهاتر.
بالاها، پستی‌ها یکسان بین. پیدا نه، پنهان بین.
بالی نیست، آیت پروازی هست. کس نیست، رشته آوازی هست.
پژواکی: رؤیایی پر زد رفت. شلپویی: رازی بود، در زد رفت.
اندیشه: کاهی بود، در آخور ما کردند. تنهایی: آبشخور ما کردند.
این آب روان ، ما ساده‌تریم. این سایه، افتاده‌تریم.
نه تو می‌پایی، و نه من، دیده تر بگشا، مرگ آمد، در بگشا.

شیطان هم

از خانه بدر، از کوچه برون، تنهایی ما سوی خدا می‌رفت.
در جاده، درختان سبز، گل‌ها وا، شیطان نگران: اندیشه رها می‌رفت.
خار آمد، و بیابان و سراب.
کوه آمد و، خواب.
آواز پری: مرغی به هوا می‌رفت؟
– نی، همزاد گیاهی بود، از پیش گیاه می‌رفت.
شب می‌شد و روز.
جایی، شیطان نگران: تنهایی ما می‌رفت.

شورم را

من سازم: بندی آوازم. برگیرم، بنوازم، برتارم زخمهء «لا» می‌زن راه فنا می‌زن
من دودم: می‌پیچم، می‌لغزم، نابودم.
می‌سوزم، می‌سوزم: فانوس تمنایم. گل کن تو مرا، و درآ.
آیینه شدم، از روشن و سایه بری بودم. دیو و پری آمد ،
دیو و پری بودم. در بی خبری بودم.
قرآن بالای سرم ، بالش من انجیل ، بستر من تورات، وزبرپوشم اوستا، می‌بینم خواب: بودایی در نیلوفر آب.
هر جا گل‌های نیایش رست، من چیدم. دسته گلی دارم، محراب تودور از دست : او بالا، من در پست.
خوشبو سخنم، نی؟ باد «بیا» می‌بردم، بی توشه شدم در کوه «کجا» گل چیدم، گل خوردم.
در رگها همهمه‌ای دارم، از چشمه خود آبم زن، آبم زن. و به من یک قطره گوارا کن، شورم را زیبا کن.
باد انگیز، درهای سخن بشکن، جا پای صدا می‌روب. هم دود «چرا» می‌بر، هم موج «من» و «ما» و «شما» می‌بر.
ز شبنم تا لاله بیرنگی پل بنشان ، زین رؤیا در چشمم گل بنشان، گل بنشان.

Bodhi

آنی بود، درها وا شده بود.
برگی نه، شاخی نه. باغ فنا پیدا شده بود.
مرغان مکان خاموش، این خاموش، آن خاموش. خاموشی گویا شده بود.
آن پهنه چه بود: با میشی، گرگی همپا شده بود.
نقش صدا کم رنگ، نقش ندا کم رنگ. پرده مگر تا شده بود؟
من رفته، او رفته، ما بی ما شده بود.
زیبایی تنها شده بود.
هر رودی ، دریا، هر بودی بودا شده بود.

گزار

باز آمدم از چشمه خواب، کوزه تر در دستم.

مرغانی می‌خواندند. نیلوفر وا می‌شد. کوزه تر بشکستم.
در بستم
و در ایوان تماشای تو بنشستم.

لب آب

دیشب، لب رود، شیطان زمزمه داشت.
شب بود و چراغک بود.
شیطان، تنها، تک بود.

بادآمده بود، باران زده بود: شب‌تر، گل‌ها پرپر.
بویی نه براه.
ناگاه
آیینهٔ رود، نقش غمی بنمود: شیطان لب آب.
خاک سیا در خواب.
زمزمه‌ای می‌مرد. بادی می‌رفت، رازی می‌برد.

هنگامی

تاریکی، پیچک‌وار، به چپرها پیچید، به حناها،افراها.
و هنوز، ما در کشت، در کف داس.
ما ماندیم، تا رشته شب از گرد چپرها وا شد، فردا شد.
روز آمد و رفت.
تاریکی ، پیچک وار، به چپرها پیچید، به حناها،افراها.
و هنوز، یک خوشه کشت، در خور چیدن نه، یاد رسیدن نه.
و هزاران روز، و هزاران بار
تاریکی، پیچک وار، به چپرها پیچید، به حناها،افراها.
پایان شبی، ما در خواب، یک خوشه رسید، مرغی چید.
آواز پرش بیداری ما: ساقه لرزان پیام.

تا

بالارو، بالارو، بند نگه بشکن، وهم سیه بشکن.
– آمده‌ام، آمده‌ام، بوی دگر می‌شنوم، باد دگر می‌گذرد.
روی سرم بید دگر، خورشید دگر.
– شهر تونی، شهر تونی،
می‌شنوی زنگ زمان: قطره چکید. از پی تو، سایه دوید.
شهر تو در کوی فراترها، دره دیگرها.
– آمده‌ام، آمده‌ام، می‌لغزد صخره سخت، می‌شنوم آواز درخت.
– شهر تونی، شهر تونی،
خسته چرا بال عقاب؟ و زمین تشنه خواب؟
و چرا روییدن ، روییدن، رمزی را بوییدن؟
شهر تو رنگش دیگر. خاکش، سنگش دیگر.

– آمده‌ام، آمده‌ام. بسته نه دروازه نه در، جن‌ها هر سو بگذر.
و خدایان هر افسانه که هست و نه چشمی نگران، و نه نامی ز پرست.
– شهر تونی، شهر تونی،
در کف‌ها کاسه زیبایی، بر لب‌ها تلخی دانایی.
شهر تو در جای دگر، ره می‌بر با پای دگر.
– آمده‌ام، آمده‌ام، پنجره‌ها می‌شکفند.
کوچه فرو رفته به بی سویی، بی‌هایی، بی هویی.
– شهر تونی، شهر تونی،
در وزش خاموشی، سیماها در دود فراموشی.
شهر ترا نام دگر، خسته نه‌ای، گام دگر.
– آمده‌ام، آمده‌ام، درها رهگذر باد عدم.
خانه ز خود وارسته، جام دویی بشکسته. سایه « یک» روی زمین ، روی زمان.
– شهر تونی این و نه آن.
شهر تو گم تا نشود، پیدا نشود.

تنها باد

سایه شدم ، و صدا کردم:
کو مرز پریدن‌ها، دیدن‌ها؟ کو اوج «نه من»، دره «او»؟
و ندا آمد: لب بسته بپو.
مرغی رفت، تنها بود، پر شد جام شگفت.
و ندا آمد: بر تو گوارا باد، تنهایی تنها باد!
دستم در کوه سحر «او» می‌چید، «او» می چید.
و ندا آمد: و هجومی از خورشید.
از صخره شدم بالا. در هر گام، دنیایی تنهاتر، زیباتر.
و ندا آمد: بالاتر، بالاتر!
آوازی از ره دور: جنگل‌ها می‌خوانند؟
و ندا آمد: خلوت‌ها می‌آیند.
و شیاری ز هراس.
و ندا آمد: یادی بود، پیدا شد، پهنه چه زیبا شد!
«او» آمد، پرده ز هم وا باید، درها هم:
و ندا آمد: پرها هم.

تراو

درآ، که کران را برچیدم، خاک زمان رفتم، آب «نگر» پاشیدم.
در سفالینه چشم، «صد برگ» نگه بنشاندم، بنشستم.
آیینه شکستم ، تا سرشار تو من باشم و من. جامه نهادم. رشته گسستم.
زیبایان خندیدند، خواب «چرا» دادمشان، خوابیدند.
غوکی می‌جست، اندوهش دادم، و نشست.
در کشت گمان، هر سبزه لگد کردم. از هر پیشه ، شوری به سبد کردم.
بوی تو می‌آمد، به صدا نیرو، به روان پر دادم، آواز «درآ» سر دادم.
پژواک تو می‌پیچید، چکه شدم، از بام صدا لغزیدم، و شنیدم.

یک هیچ ترا دیدم، و دویدم.
آب تجلی تو نوشیدم، و دمیدم.

وید

نی‌ها، همهمه‌شان می‌آید.
مرغان، زمزمه شان می‌آید.
در باز و نگه کم.
و پیامی رفته به بی سویی دشت.
گاوی زیر صنوبرها،
ابدیت روی چپرها.
از بن هر برگی وهمی آویزان
و کلامی نی،
نامی نی.
پایین، جاده بیرنگی.
بالا، خورشید هم‌آهنگی.

و شکستم، و دویدم، و فتادم

درها به طنین‌های تو وا کردم.
هر تکه نگاهم را جایی افکندم، پر کردم هستی ز نگاه.
بر لب مردابی ، پاره لبخند تو بر روی لجن دیدم، رفتم به نماز.
در بن خاری ، یاد تو پنهان بود، برچیدم، پاشیدم به جهان.
بر سیم درختان زدم آهنگ ز خود روییدن و به خود گستردن.
و شیاریدم شب یکدست نیایش ، افشاندم دانه راز.
و شکستم آویز فریب.
و دویدم تا هیچ. و دویدم تا چهره مرگ، تا هسته هوش.
و فتادم بر صخره درد. از شبنم دیدار تو تر شد انگشتم، لرزیدم.
وزشی می‌رفت از دامنه‌ای ، گامی همره او رفتم.
ته تاریکی، تکه خورشیدی دیدم، خوردم، و ز خود رفتم، و رها بودم.

نیایش

دستی افشان تا ز سر انگشتانت صد قطره چکد، هر قطره شود خورشیدی
باشد که به صد سوزن نور، شب‌ما را بکند روزن روزن.
ما بی تاب، و نیایش بی رنگ.
از مهرت لبخندی کن، بنشان بر لب ما،
باشد که سرودی خیزد در خورد نیوشیدن تو.
ما هسته پنهان تماشاییم.
ز تجلی ابری کن، بفرست، که ببارد بر سر ما
باشد که به شوری بشکافیم، باشد که ببالیم و به خورشید تو پیوندیم.
ما جنگل انبوه دگرگونی.
از آتش همرنگی صد اخگر برگیر، بر هم تاب، بر هم پیچ:

شلاقی کن، و بزن بر تن ما
باشد که ز خاکستر ما، در ما، جنگل یکرنگی بدر آرد سر.
چشمان بسپردیم، خوابی لانه گرفت.
نم زن بر چهره ما
باشد که شکوفا گردد زنبق چشم، و شود سیراب از تابش تو، و فرو افتد.
بینایی ره گم کرد.
یاری کن، و گره زن نگه ما و خودت با هم
باشد که تراود در ما همه تو.
ما چنگیم: هر تار از ما دردی، سودایی.
زخمه کن از آرامش نامیرا، ما را بنواز.
باشد که تهی گردیم، آکنده شویم از والا «نت» خاموشی.
آیینه شدیم، ترسیدیم از هر نقش.
خود را در ما بفکن.
باشد که فرا گیرد هستی ما را، و دگر نقشی نشیند در ما.
هر سو مرز، هر سو نام.
رشته کن از بی شکلی، گذران از مروارید زمان و مکان باشد که بهم پیوندد همه چیز، باشد که
نماند مرز، که نماند نام.
ای دور از دست! پر تنهایی خسته است.
گه‌گاه ، شوری بوزان
باشد که شیار پریدن در تو شود خاموش.

به زمین

افتاد. و چه پژواکی که شنید اهریمن، و چه لرزی که دوید از بن غم تا به بهشت.
من در خویش، و کلاغی لب حوض.
خاموشی، و یکی زمزمه ساز.
تنهٔ تاریکی تبر نقره نور.
و گوارایی بی گاه خطا، بوی تباهی‌ها گردش زیست.
شب دانایی . و جدا ماندم: کو سختی پیکرها، کو بوی زمین، چینهٔ بی بعد پری‌ها؟
اینک باد، پنجره‌ام رفته به بی پایان، خونی ریخت، برسینهٔ من ریگ بیابان باد!
چیزی گفت، و زمان‌ها بر کاج حیاط، همواره وزید و وزید. اینهم گل اندیشه، آنهم بت دوست.
نی، که اگر بوی لجن می‌آید. آن هم غوک، که دهانش ابدیت خورده است.
دیدار دگر، آری: روزن زیبای زمان.
ترسید، دستم به زمین آمیخت. هستی لب آیینه نشست، خیره به من: غم نامیرا

و چه تنها

ای در خور اوج! آواز تو در کوه سحر، و گیاهی به نماز.
غم‌ها را گل کردیم، پل زدم از خود تا صخره دوست.
من هستم، و سفالینه تاریکی، و تراویدن راز ازلی.
سر بر سنگ، و هوایی که خنک، و چناری که به فکر، و روانی که پر از ریزش دوست.
خوابم چه سبک، ابر نیایش چه بلند، و چه زیبا بوتهٔ زیست، و چه تنها من!
تنها من، و سر انگشتم در چشمه یاد، و کبوترها لب آب.

هم خندهء موج ، هم تن زنبوری بر سبزهء مرگ، و شکوهی در پنجه باد.
من از تو پرم، ای روزنه باغ هم‌آهنگی کاج و من و ترس!
هنگام من است، ای در به فراز، ای جاده به نیلوفر خاموش پیام!

تا گل هیچ

می‌رفتیم، و درختان چه بلند، و تماشا چه سیاه!
راهی بود از ما تا گل هیچ.
مرگی در دامنه‌ها، ابری سر کوه، مرغان لب زیست.
می‌خواندیم: «بی تو دری بودم به برون، و نگاهی به کران، و صدایی به کویر.»
می‌رفتیم، خاک از ما می‌ترسید، و زمان بر سر ما می‌بارید.
خندیدیم: ورطه پرید از خواب، و نهان‌ها آوایی افشاندند.
ما خاموش، و بیابان نگران، و افق یک رشته نگاه.
بنشستیم، تو چشمت پر دور، من دستم پر تنهایی، و زمین‌ها پر خواب.
خوابیدیم، می‌گویند: دستی در خوابی گل می‌چید.

صدای پای آب

اهل کاشانم .
روزگارم بد نیست .
تکه نانی دارم ، خرده هوشی ، سر سوزن ذوقی .
مادری دارم ، بهتر از برگ درخت .
دوستانی ، بهتر از آب روان .

و خدایی که در این نزدیکی است :
لای این شب بوها ، پای آن کاج بلند .
روی آگاهی آب ، روی قانون گیاه .

من مسلمانم .
قبله ام یک گل سرخ .
جانمازم چشمه ، مهرم نور .
دشت سجاده ء من .
من وضو با تپش پنجره ها می گیرم .
در نمازم جریان دارد ماه ، جریان دارد طیف .
سنگ از پشت نمازم پیداست :
همه ذرات نمازم متبلور شده است .
من نمازم را وقتی می خوانم
که اذانش را باد ، گفته باد سر گلدسته سرو .
من نمازم را ، پی « تکبیره الاحرام » علف می خوانم ،
پی " قد قامت " موج .

کعبه ام بر لب آب ،
کعبه ام زیر اقاقی هاست .
کعبه ام مثل نسیم ، می رود باغ به باغ ، می رود شهر به شهر .

" حجر الاسود " من روشنی باغچه است .

اهل کاشانم .
پیشه ام نقاشی است :
گاه گاهی قفسی می سازم با رنگ ، می فروشم به شما
تا به آواز شقایق که در آن زندانی است
دل تنهایی تان تازه شود .
چه خیالی ، چه خیالی ، ... می دانم
پرده ام بی جان است.
خوب می دانم ، حوض نقاشی من بی ماهی است .

اهل کاشانم .
نسبم شاید برسد
به گیاهی در هند ، به سفالینه ای از خاک " سیلک " .

نسیم شاید ، به زنی فاحشه در شهر بخارا برسد .

پدرم پشت دو بار آمدن چلچله ها ، پشت دو برف،
پدرم پشت دو خوابیدن در مهتابی ،
پدرم پشت زمان ها مرده است .
پدرم وقتی مرد ، آسمان آبی بود،
مادرم بی خبر از خواب پرید ، خواهرم زیبا شد .
پدرم وقتی مرد ، پاسبان ها همه شاعر بودند .
مرد بقال از من پرسید : چند من خربزه می خواهی ؟
من از او پرسیدم : دل خوش سیری چند ؟

پدرم نقاشی می کرد .
تار هم می ساخت ، تار هم می زد .
خط خوبی هم داشت .

باغ ما در طرف سایه ء دانایی بود .
باغ ما جای گره خوردن احساس و گیاه ،
باغ ما نقطه ء برخورد نگاه و قفس و آینه بود .
باغ ما شاید ، قوسی از دایره سبز سعادت بود .
میوه ء کال خدا را آن روز ، می جویدم در خواب .
آب بی فلسفه می خوردم .
توت بی دانش می چیدم .
تا اناری ترکی برمی داشت ، دست فواره ء خواهش می شد .
تا چلویی می خواند ، سینه از ذوق شنیدن می سوخت .
گاه تنهایی ، صورتش را به پس پنجره می چسبانید .
شوق می آمد ، دست در گردن حس می انداخت .
فکر ، بازی می کرد .
زندگی چیزی بود ، مثل یک بارش عید ، یک چنار پر سار .
زندگی در آن وقت ، صفی از نور و عروسک بود ،
یک بغل آزادی بود .
زندگی در آن وقت ، حوض موسیقی بود .

طفل ، پاورچین پاورچین ، دور شد کم کم در کوچه سنجاقک ها .
بار خود را بستم ، رفتم از شهر خیالات سبک بیرون
دلم از غربت سنجاقک پر.

من به مهمانی دنیا رفتم :
من به دشت اندوه ،
من به باغ عرفان ،
من به ایوان چراغانی دانش رفتم .
رفتم از پله ء مذهب بالا .
تا ته کوچه ء شک ،
تا هوای خنک استغنا ،

تا شب خیس محبت رفتم .
من به دیدار کسی رفتم در آن سر عشق .
رفتم ، رفتم تا زن ،
تا چراغ لذت ،
تا سکوت خواهش ،
تا صدای پر تنهایی .

چیزهایی دیدم در روی زمین :
کودکی دیدم ، ماه را بو می کرد .
قفسی بی در دیدم که در آن ، روشنی پرپر می زد .
نردبانی که از آن ، عشق می رفت به بام ملکوت .
من زنی را دیدم ، نور در هاون می کوفت .
ظهر در سفره ء آنان نان بود، سبزی بود، دوری شبنم بود، کاسهء داغ محبت بود.
من گدایی دیدم ، در به در می رفت آواز چکاوک می خواست
و سپوری که به یک پوسته ء خربزه می برد نماز .

بره ای دیدم ، بادبادک می خورد .
من الاغی دیدم ، ینجه را می فهمید .
در چراگاه " نصیحت " گاوی دیدم سیر .

شاعری دیدم هنگام خطاب ، به گل سوسن می گفت : " شما "

من کتابی دیدم ، واژه هایش همه از جنس بلور .
کاغذی دیدم ، از جنس بهار.
موزه ای دیدم دور از سبزه ،
مسجدی دور از آب .
سر بالین فقهی نومید ، کوزه ای دیدم لبریز سوال .

قاطری دیدم بارش " انشا "
اشتری دیدم بارش سبد خالی " پند و امثال " .
عارفی دیدم بارش " تننا ها یا هو " .

من قطاری دیدم ، روشنایی می برد .
من قطاری دیدم ، فقه می برد و چه سنگین می رفت .
من قطاری دیدم ، که سیاست می برد (و چه خالی می رفت .)
من قطاری دیدم ، تخم نیلوفر و آواز قناری می برد .
و هواپیمایی ، که در آن اوج هزاران پایی
خاک از شیشه ء آن پیدا بود :
کاکل پوپک ،
خال های پر پروانه،
عکس غوکی در حوض
و عبور مگس از کوچه ء تنهایی .
خواهش روشن یک گنجشک ، وقتی از روی چناری به زمین می آید .

و بلوغ خورشید .
و هم آغوشی زیبای عروسک با صبح .

پله هایی که به گلخانه ء شهوت می رفت .
پله هایی که به سردابه ء الکل می رفت .
پله هایی که به قانون فساد گل سرخ
و به ادراک ریاضی حیات ،
پله هایی که به بام اشراق ،
پله هایی که به سکوی تجلی می رفت .

مادرم آن پایین
استکان ها را در خاطره ء شط می شست .

شهر پیدا بود :
رویش هندسی سیمان ، آهن ، سنگ .
سقف بی کفتر صدها اتوبوس .
گل فروشی گل هایش را می کرد حراج .
در میان دو درخت گل یاس ، شاعری تابی می بست .
پسری سنگ به دیوار دبستان می زد .
کودکی هسته ء زردآلو را ، روی سجاده ء بیرنگ پدر تف می کرد .
و بزی از " خزر" نقشه ء جغرافی ، آب می خورد .

بند رختی پیدا بود : سینه بندی بی تاب .

چرخ یک گاری در حسرت واماندن اسب ،
اسب در حسرت خوابیدن گاری چی ،
مرد گاری چی در حسرت مرگ .

عشق پیدا بود ، موج پیدا بود .
برف پیدا بود ، دوستی پیدا بود .
کلمه پیدا بود .
آب پیدا بود ، عکس اشیا در آب .
سایه گاه خنک یاخته ها در تف خون .
سمت مرطوب حیات .
شرق اندوه نهاد بشری .
فصل ول گردی در کوچه ء زن .
بوی تنهایی در کوچه ء فصل .

دست تابستان یک بادبزن پیدا بود .

سفر دانه به گل .
سفر پیچک این خانه به آن خانه .
سفر ماه به حوض .

فوران گل حسرت از خاک .
ریزش تاک جوان از دیوار .
بارش شبنم روی پل خواب .
پرش شادی از خندق مرگ .
گذر حادثه از پشت کلام .

جنگ یک روزنه با خواهش نور .
جنگ یک پله با پای بلند خورشید .
جنگ تنهایی با یک آواز .
جنگ زیبایی گلابی ها با خالی یک زنبیل .
جنگ خونین انار و دندان .

جنگ " نازی " ها با ساقه ء ناز .
جنگ طوطی و فصاحت با هم .
جنگ پیشانی با سردی مهر .

حمله ء کاشی مسجد به سجود .
حمله ء باد به معراج حباب صابون .
حمله ء لشگر پروانه به برنامه ء " دفع آفات " .
حمله ء دسته سنجاقک ، به صف کارگر " لوله کشی" .
حمله ء هنگ سیاه قلم نی به حروف سربی .
حمله ء واژه به فک شاعر .

فتح یک قرن به دست یک شعر .
فتح یک باغ به دست یک سار .
فتح یک کوچه به دست دو سلام .
فتح یک شهر به دست سه چهار اسب سواری چوبی .
فتح یک عید به دست دو عروسک ، یک توپ .

قتل یک جغجغه روی تشک بعد از ظهر .
قتل یک قصه سر کوچه ء خواب .
قتل یک غصه به دستور سرود .
قتل مهتاب به فرمان نئون .
قتل یک بید به دست " دولت " .
قتل یک شاعر افسرده به دست گل یخ .

همه روی زمین پیدا بود :
نظم در کوچه ء یونان می رفت .
جغد در " باغ معلق " می خواند .
باد در گردنه ء خیبر ، بافه ای از خس تاریخ به خاور می راند .
روی دریاچه ء آرام " نگین " ، قایقی گل می برد .
در بنارس سر هر کوچه چراغی ابدی روشن بود .

مردمان را دیدم .
شهرها را دیدم .
دشت ها را ، کوه ها را دیدم .
آب را دیدم ، خاک را دیدم .
نور و ظلمت را دیدم .
و گیاهان را در نور، و گیاهان را در ظلمت دیدم .
جانور را در نور ، جانور را در ظلمت دیدم .
و بشر را در نور ، و بشر را در ظلمت دیدم .

اهل کاشانم ، اما
شهر من کاشان نیست .
شهر من گم شده است .
من با تاب ، من با تب
خانه ای در طرف دیگر شب ساخته ام .
من در این خانه به گم نامی نمناک علف نزدیکم .
من صدای نفس باغچه را می شنوم .
و صدای ظلمت را ، وقتی از برگی می ریزد .
و صدای ، سرفه ء روشنی از پشت درخت ،
عطسه ء آب از هر رخنه ء سنگ ،
چکچک چلچله از سقف بهار .
و صدای صاف ، باز و بسته شدن پنجره ء تنهایی .
و صدای پاک ، پوست انداختن مبهم عشق ،
متراکم شدن ذوق پریدن در بال
و ترک خوردن خودداری روح .
من صدای قدم خواهش را می شنوم
و صدای ، پای قانونی خون را در رگ ،
ضربان سحر چاه کبوترها ،
تپش قلب شب آدینه ،
جریان گل میخک در فکر،
شیهه ء پاک حقیقت از دور .
من صدای وزش ماده را می شنوم
و صدای ، کفش ایمان را در کوچه ء شوق .
و صدای باران را ، روی پلک تر عشق ،
روی موسیقی غمناک بلوغ ،
روی آواز انارستان ها .
و صدای متلاشی شدن شیشه ء شادی در شب ،
پاره پاره شدن کاغذ زیبایی ،
پر و خالی شدن کاسه ء غربت از باد .

من به آغاز زمین نزدیکم .
نبض گل ها را می گیرم .
آشنا هستم با ، سرنوشت تر آب ، عادت سبز درخت .

روح من در جهت تازه ء اشیا جاری است .
روح من کم سال است .
روح من گاهی از شوق ، سرفه اش می گیرد .
روح من بیکار است :
قطره های باران را ، درز آجرها را ، می شمارد .
روح من گاهی ، مثل یک سنگ سر راه حقیقت دارد .

من ندیدم دو صنوبر را با هم دشمن .
من ندیدم بیدی ، سایه اش را بفروشد به زمین .
رایگان می بخشد ، نارون شاخه ء خود را به کلاغ .
هر کجا برگی هست ، شور من می شکفد .
بوته ء خشخاشی ، شست و شو داده مرا در سیلان بودن .

مثل بال حشره وزن سحر را می دانم .
مثل یک گلدان ، می دهم گوش به موسیقی روییدن .
مثل زنبیل پر از میوه تب تند رسیدن دارم .
مثل یک میکده در مرز کسالت هستم .
مثل یک ساختمان لب دریا نگرانم به کشش های بلند ابدی .

تا بخواهی خورشید ، تا بخواهی پیوند ، تا بخواهی تکثیر .

من به سیبی خوشنودم
و به بوییدن یک بوته ء بابونه .
من به یک آینه ، یک بستگی پاک قناعت دارم .
من نمی خندم اگر بادکنک می ترکد .
و نمی خندم اگر فلسفه ای ، ماه را نصف کند .
من صدای پر بلدرچین را ، می شناسم ،
رنگ های شکم هوبره را ، اثر پای بز کوهی را .
خوب می دانم ریواس کجا می روید ،
سار کی می آید ، کبک کی می خواند، باز کی می میرد ،
ماه در خواب بیابان چیست ،
مرگ در ساقه ء خواهش
و تمشک لذت ، زیر دندان هم آغوشی .

زندگی رسم خوشایندی است .
زندگی بال و پری دارد با وسعت مرگ ،
پرشی دارد اندازه ء عشق .
زندگی چیزی نیست ، که لب طاقچه ء عادت از یاد من و تو برود .
زندگی جذبه ء دستی است که می چیند .
زندگی نوبر انجیر سیاه ، در دهان گس تابستان است .
زندگی ، بعد درخت است به چشم حشره .
زندگی تجربه ء شب پره در تاریکی است .

زندگی حس غریبی است که یک مرغ مهاجر دارد .
زندگی سوت قطاری است که در خواب پلی می پیچد .
زندگی دیدن یک باغچه از شیشه ء مسدود هواپیماست .
خبر رفتن موشک به فضا ،
لمس تنهایی " ماه "،
فکر بوییدن گل در کره ای دیگر .

زندگی شستن یک بشقاب است .

زندگی یافتن سکه ء دهشاهی در جوی خیابان است.
زندگی " مجذور" آینه است .
زندگی گل به " توان " ابدیت ،
زندگی " ضرب " زمین در ضربان دل ما ،
زندگی " هندسه ء " ساده و یکسان نفسهاست .

هر کجا هستم ، باشم ،
آسمان مال من است .
پنجره ، فکر ، هوا ، عشق ، زمین مال من است .
چه اهمیت دارد
گاه اگر می رویند
قارچ های غربت ؟

من نمی دانم
که چرا می گویند : اسب حیوان نجیبی است ، کبوتر زیباست.
و چرا در قفس هیچکسی کرکس نیست .
گل شبدر چه کم از لاله ء قرمز دارد .
چشم ها را باید شست ، جور دیگر باید دید .
واژه ها را باید شست .
واژه باید خود باد ، واژه باید خود باران باشد .

چترها را باید بست .
زیر باران باید رفت .
فکر را ، خاطره را ، زیر باران باید برد .
با همه مردم شهر ، زیر باران باید رفت .
دوست را ، زیر باران باید دید .
عشق را ، زیر باران باید جست .
زیر باران باید با زن خوابید .
زیر باران باید بازی کرد .
زیر باران باید چیز نوشت ، حرف زد ، نیلوفر کاشت
زندگی تر شدن پی در پی ،
زندگی آب تنی کردن در حوضچه ء " اکنون " است .

رخت ها را بکنیم :

آب در یک قدمی است .

روشنی را بچشیم .
شب یک دهکده را وزن کنیم ، خواب یک آهو را .
گرمی لانه لکلک را ادراک کنیم .
روی قانون چمن پا نگذاریم.
در موستان گره ء ذایقه را باز کنیم .
و دهان را بگشاییم اگر ماه در آمد .
و نگوییم که شب چیز بدی است .
و نگوییم که شب تاب ندارد خبر از بینش باغ .

و بیاریم سبد
ببریم این همه سرخ ، این همه سبز .

صبح ها نان و پنیرک بخوریم .
و بکاریم نهالی سر هر پیچ کلام .
و بپاشیم میان دو هجا تخم سکوت .
و نخوانیم کتابی که در آن باد نمی آید
و کتابی که در آن پوست شبنم تر نیست
و کتابی که در آن یاخته ها بی بعدند .
و نخواهیم مگس از سر انگشت طبیعت بپرد .
و نخواهیم پلنگ از در خلقت برود بیرون .
و بدانیم اگر کرم نبود ، زندگی چیزی کم داشت .
و اگر خنج نبود ، لطمه میخورد به قانون درخت .
و اگر مرگ نبود دست ما در پی چیزی می گشت .
و بدانیم اگر نور نبود ، منطق زنده ء پرواز دگرگون می شد .
و بدانیم که پیش از مرجان ، خلائی بود در اندیشه دریاها .

و نپرسیم کجاییم ،
بو کنیم اطلسی تازه ء بیمارستان را .

و نپرسیم که فواره ء اقبال کجاست .
و نپرسیم چرا قلب حقیقت آبی است .
و نپرسیم پدرهای پدرها چه نسیمی ، چه شبی داشته اند .
پشت سر نیست فضایی زنده .
پشت سر مرغ نمی خواند .
پشت سر باد نمی آید .
پشت سر پنجره ء سبز صنوبر بسته است .
پشت سر روی همه فرفره ها خاک نشسته است .
پشت سر خستگی تاریخ است .
پشت سر خاطره ء موج به ساحل صدف سرد سکون می ریزد .

لب دریا برویم ،

تور در آب بیندازیم
و بگیریم طراوت را از آب .

ریگی از روی زمین برداریم
وزن بودن را احساس کنیم .

بد نگوییم به مهتاب اگر تب داریم
(دیده ام گاهی در تب ، ماه می آید پایین ،
می رسد دست به سقف ملکوت .
دیده ام ، سهره بهتر می خواند .
گاه زخمی که به پا داشته ام
زیر و بم های زمین را به من آموخته است .
گاه در بستر بیماری من ، حجم گل چند برابر شده است .
و فزون تر شده است ، قطر نارنج ، شعاع فانوس .)
و نترسیم از مرگ
(مرگ پایان کبوتر نیست .
مرگ وارونه ء یک زنجره نیست .
مرگ در ذهن اقاقی جاری است .
مرگ در آب و هوای خوش اندیشه نشیمن دارد .
مرگ در ذات شب دهکده از صبح سخن می گوید .
مرگ با خوشه ء انگور می آید به دهان .
مرگ در حنجره ء سرخ - گلو می خواند .
مرگ مسئول قشنگی پر شاپرک است .
مرگ گاهی ریحان می چیند .
مرگ گاهی ودکا می نوشد .
گاه در سایه نشسته است به ما می نگرد .
و همه می دانیم
ریه های لذت ، پر اکسیژن مرگ است .)

در نبندیم به روی سخن زنده ء تقدیر که از پشت چپر های صدا می شنویم .

پرده را برداریم :
بگذاریم که احساس هوایی بخورد .
بگذاریم بلوغ ، زیر هر بوته که می خواهد بیتوته کند .
بگذاریم غریزه پی بازی برود .
کفش ها را بکند ، و به دنبال فصول از سر گل ها بپرد .
بگذاریم که تنهایی آواز بخواند .
چیز بنویسد .
به خیابان برود .

ساده باشیم .
ساده باشیم چه در باجه یک بانک چه در زیر درخت .

کار ما نیست شناسایی" راز" گل سرخ،
کار ما شاید این است
که در" افسون " گل سرخ شناور باشیم.
پشت دانایی اردو بزنیم.
دست در جذبه ء یک برگ بشوییم و سر خوان برویم.
صبح ها وقتی خورشید ، در می آید متولد بشویم.
هیجان ها را پرواز دهیم.
روی ادراک فضا، رنگ، صدا، پنجره گل نم بزنیم.
آسمان را بنشانیم میان دو هجای " هستی ".
ریه را از ابدیت پر و خالی بکنیم.
بار دانش را از دوش پرستو به زمین بگذاریم.
نام را باز ستانیم از ابر،
از چنار، از پشه، از تابستان.
روی پای تر باران به بلندی محبت برویم.
در به روی بشر و نور و گیاه و حشره باز کنیم.

کار ما شاید این است
که میان گل نیلوفر و قرن
پی آواز حقیقت بدویم.

مسافر

دم غروب، میان حضور خسته اشیا.
نگاه منتظری حجم وقت را می‌دید.
و روی میز،هیاهوی چند میوه نوبر
به سمت مبهم ادارک مرگ جاری بود.
و بوی باغچه را، باد، روی فرش فراغت
نثار حاشیه صاف زندگی می‌کرد.
و مثل بادبزن ، ذهن، سطح روشن گل را
گرفته بود به دست
و باد می‌زد خود را.

مسافر از اتوبوس
پیاده شد:
« چه آسمان تمیزی ! »
و امتداد خیابان غربت او را برد.

غروب بود.
صدای هوش گیاهان به گوش می‌آمد.
مسافر آمده بود.
و روی صندلی راحتی ، کنار چمن
نشسته بود:
«دلم گرفته،
دلم عجیب گرفته است.
تمام راه به یک چیز فکر می‌کردم
و رنگ دامنه‌ها هوش از سرم می‌برد.
خطوط جاده در اندوه دشت‌ها گم بود.
چه دره‌های عجیبی!
و اسب، یادت هست،
سپید بود
و مثل واژه پاکی، سکوت سبز چمن‌زار را چرا می‌کرد.
و بعد، غربت رنگین قریه‌های سر راه.
و بعد تونل‌ها.
دلم گرفته،
دلم عجیب گرفته است.
و هیچ چیز،
نه این قایق خوشبو، که روی شاخه نارنج می‌شود خاموش،
نه این صداقت حرفی، که در سکوت میان دو برگ این گل
شب بوست،
نه، هیچ چیز مرا از هجوم خالی اطراف.
نمی‌رهاند.
و فکر می‌کنم

که این ترنم موزون حزن تا به ابد
شنیده خواهد شد.»

نگاه مرد مسافر به روی زمین افتاد:
«چه سیب‌های قشنگی!
حیات نشئه تنهایی است.»
و میزبان پرسید:
قشنگ یعنی چه؟
– قشنگ یعنی تعبیر عاشقانه اشکال
و عشق، تنها عشق
ترا به گرمی یک سیب می‌کند مأنوس.
و عشق، تنها عشق
مرا به وسعت اندوه زندگی‌ها برد،
مرا رساند به امکان یک پرنده شدن.
– و نوشداروی اندوه؟
– صدای خالص اکسیر می‌دهد این نوش.

و حال شب شده بود.
چراغ روشن بود.
و چای می خوردند.

– چرا گرفته دلت، مثل آنکه تنهایی.
– چقدر هم تنها!
– خیال می‌کنم
دچار آن رگ پنهان رنگ‌ها هستی.
– دچار یعنی
– عاشق.
– و فکر کن که چه تنهاست
اگر که ماهی کوچک دچار آبی دریای بیکران باشد
– چه فکر نازک غمناکی!
– و غم تبسم پوشیده نگاه گیاه است.
و غم اشاره محوی به رد وحدت اشیاست.
– خوشا به حال گیاهان که عاشق نورند
و دست منبسط نور روی شانه آنهاست.
– نه، وصل ممکن نیست،
همیشه فاصله‌ای هست.
اگرچه منحنی آب بالش خوبی است
برای خواب دل آویز و ترد نیلوفر،
همیشه فاصله‌ای هست.
دچار باید بود
و گرنه زمزمه حیرت میان دو حرف
حرام خواهد شد.
و عشق

سفر به روشنی اهتزاز خلوت اشیاست.
و عشق
صدای فاصله‌هاست.
صدای فاصله‌هایی که
- غرق ابهامند.
– نه،
صدای فاصله‌هایی که مثل نقره تمیزند.
و با شنیدن یک هیچ می‌شوند کدر.
همیشه عاشق تنهاست.
و دست عاشق در دست ترد ثانیه‌هاست.
و او ثانیه‌ها می‌روند آن طرف روز .
و او ثانیه‌ها روی نور می‌خوابند.
و او و ثانیه‌ها بهترین کتاب جهان را.
به آب می‌بخشند.
و خوب می‌دانند
که چی ماهی هرگز.
هزار و یک گره رودخانه را نگشود.
و نیمه شب‌ها، با زورق قدیمی اشراق
در آب‌های هدایت روانه می‌گردند.
و تا تجلی اعجاب پیش می‌رانند.
– هوای حرف تو آدم را
عبور می‌دهد از کوچه‌باغ‌های حکایات
و در عروق چنین لحن
چه خون تازه محزونی!

حیاط روشن بود
و باد می‌آمد
و خون شب جریان داشت در سکوت دو مرد.

«اتاق خلوت پاکی است.
برای فکر چه ابعاد ساده‌ای دارد!
دلم عجیب گرفته است.
خیال خواب ندارم.»
کنار پنجره رفت
و روی صندلی نرم پارچه‌ای
نشست:
«هنوز در سفرم.
خیال می‌کنم
در آب‌های جهان قایقی است
و من – مسافر قایق – هزارها سال است
سرود زنده دریانوردهای کهن را
به گوش روزنه‌های فصول می‌خوانم
و پیش می‌رانم .

مرا سفر به کجا می‌برد؟
کجا نشان قدم ناتمام خواهد ماند.
و بند کفش به انگشت‌های نرم فراغت
گشوده خواهد شد؟
کجاست جای رسیدن، و پهن کردن یک فرش
و بی خیال نشستن
و گوش دادن به
صدای شستن یک ظرف زیر شیر مجاور؟

و در کدام بهار
درنگ خواهی کرد.
و سطح روح پر از برگ سبز خواهد شد؟

شراب باید خورد
و در جوانی یک سایه راه باید رفت،
همین.

کجاست سمت حیات؟
من از کدام طرف می‌رسم به یک هدهد؟
و گوش کن، که همین حرف در تمام سفر
همیشه پنجره خواب را بهم می‌زد.
چه چیز در هدرست فکر کن
کجاست هسته پنهان این ترنم مرموز؟
چه چیز پلک ترا می‌فشرد،
چه وزن گرم دل انگیزی؟
سفر دراز نبود:
عبور چلچله از حجم وقت کم می‌کرد.
و در مصاحبه باد و شیروانی‌ها
اشاره‌ها به سرآغاز هوش بر می‌گشت.
در آن دقیقه که از آن ارتفاع تابستان
به «جاجرود» خروشان نگاه می‌کردی،
چه اتفاق افتاد.
که خواب سبز ترا سارها درو کردند؟
و فصل، فصل درو بود.
و با نشستن یک سار روی شاخه یک سرو
کتاب فصل ورق خورد
و سطر اول این بود:
حیات، غفلت رنگین یک دقیقه «حوا» ست.

نگاه می‌کردی:
میان گاو و چمن ذهن باد در جریان بود.

به یادگاری شاتوت روی پوست فصل

نگاه می‌کردی،
حضور سبز قبایی میان شبدرها
خراش صورت احساس را مرمت کرد.

ببین، همیشه خراشی است روی صورت احساس.
همیشه چیزی، انگار هوشیاری خواب،
به نرمی قدم مرگ می‌رسد از پشت
و روی شانه ما دست می‌گذارد
و ما حرارت انگشت‌های روشن او را
بسان سم گوارایی
کنار حادثه سر می‌کشیم.
« و نیز» ، یادت هست،
و روی ترعه آرام؟
در آن مجادله زنگدار آب و زمین
که وقت از پس منشور دیده می‌شد
تکان قایق، ذهن ترا تکانی داد:
غبار عادت پیوسته در مسیر تماشاست.
همیشه با نفس تازه راه باید رفت.
و فوت باید کرد
که پاک پاک شود صورت طلایی مرگ.

کجاست سنگ رنوس؟
من از مجاورت یک درخت می‌آیم
که روی پوست آن دست‌های ساده غربت
اثر گذاشته بود:
«به یادگار نوشتم خطی ز دلتنگی».

شراب را بدهید.
شتاب باید کرد:
من از سیاحت در یک حماسه می‌آیم
و مثل آب
تمام قصه سهراب و نوشدارو را
روانم.

سفر مرا به در باغ چند سالگی‌ام برد.
و ایستادم تا
دلم قرار بگیرد،
صدای پرپری آمد
و در که باز شد
من از هجوم حقیقت به خاک افتادم.

و بار دیگر در زیر آسمان «مزامیر»،
در آن سفر که لب رودخانه «بابل» ،

به هوش آمدم،
نوای بربط خاموش بود
و خوب گوش که دادم، صدای گریه می‌آمد
و چند بربط بی تاب
به شاخه‌های تر بید تاب می‌خوردند.
و در مسیر سفر راهبان پاک مسیحی
به سمت پرده خاموش «ارمیای نبی» اشاره می‌کردند.
و من بلند بلند «کتاب جامعه» می‌خواندم.
و چند زارع لبنانی مه راه زیر گوش تو می‌خواند؟
که زیر سدر کهن سالی
نشسته بودند
مرکبات درختان خویش را در ذهن
شماره می‌کردند.

کنار راه سفر کودکان کور عراقی
به خط «لوح حمورابی»
نگاه می‌کردند.

و در مسیر سفر روزنامه‌های جهان را
مرور می‌کردم

سفر پر از سیلان بود.
و از تلاطم صنعت تمام سطح سفر
گرفته بود و سیاه
و بوی روغن می‌داد.
و روی خاک سفر شیشه‌های خالی مشروب،
شیارهای غریزه، و سایه‌های مجال
کنار هم بودند.
میان راه سفر، از سرای مسلولین
صدای سرفه می‌آمد.
زنان فاحشه در آسمان آبی شهر
شیار روشن «جت»ها را
نگاه می‌کردند
و کودکان پی پرپرچه‌ها روان بودند،
سپورهای خیابان سرود می‌خواندند.
و شاعران بزرگ
به برگ‌های مهاجر نماز می‌بردند.
و راه دور سفر، از میان آدم و آهن
به سمت جوهر پنهان زندگی می‌رفت،
به غربت تر یک جوی آب می‌پیوست،
به برق ساکت یک فلس،
به آشنایی یک لحن،
به بیکرانی یک رنگ.

سفر مرا به زمین‌های استوایی برد.
و زیر سایه آن « بانیان» سبز تنومند
چه خوب یادم هست
عبارتی که به ییلاق ذهن وارد شد:
وسیع باش، و تنها، و سر به زیر، و سخت.

من از مصاحبت آفتاب می‌آیم،
کجاست سایه؟

ولی هنوز قدم گیج انشعاب بهار است.
و بوی چیدن از دست باد می‌آید.
و حس لامسه پشت غبار حالت نارنج
به حال بیهوشی است.
در این کشاکش رنگین، کسی چه می‌داند
که سنگ عزلت من در کدام نقطه فصل است.
هنوز جنگل، ابعاد بی شمار خودش را، نمی‌شناسد.
هنوز برگ ، سوار حرف اول باد است.
هنوز انسان چیزی به آب می‌گوید
و در ضمیر چمن جوی یک مجادله جاری است.
و در مدار درخت
طنین بال کبوتر ، حضور مبهم رفتار آدمی‌زاد است.

صدای همهمه می‌آید.
و من مخاطب تنهای بادهای جهانم.
و رودهای جهان رمز پاک محو شدن را
به من می‌آموزند،
فقط به من،
و من مفسر گنجشک‌های دره گنگم
و گوشواره عرفان نشان تبت را
برای گوش بی آذین دختران بنارس
کنار جاده «سرنات» شرح داده‌ام.
به دوش من بگذار ای سرود صبح «ودا»ها
تمام وزن طراوت را
که من
دچار گرمی گفتارم.
و از تمام درختان زیت خاک فلسطین
وفور سایه خود را به من خطاب کنید،
به این مسافر تنها، که از سیاحت اطراف «طور» می‌آید
و از حرارت «تکلیم» در تب و تاب است.
ولی مکالمه، یک روز، محوخواهد شد
و شاهراه هوا را

شکوه شاه پرک‌های انتشار حواس
سپید خواهد کرد.
برای این غم موزون چه شعرها که سرودند!

ولی هنوز کسی ایستاده زیر درخت.
ولی هنوز سواری است پشت باره شهر.
که وزن خواب خوش فتح قادسیه
به دوش پلک‌تر اوست.
هنوز شیهه ء اسبان بی شکیب مغول‌ها
بلند می‌شود از خلوت مزارع ینجه.
هنوز تاجر یزدی، کنار «جاده ادویه»
به بوی امتعه هند می‌رود از هوش.
و در کرانه «هامون» هنوز می‌شنوی:
– بدی تمام زمین را فرا گرفت.
– هزار سال گذشت.
– صدای آب تنی کردنی به گوش نیامد.
و عکس پیکر دوشیزه‌ای در آب نیفتاد.

و نیمه راه سفر، روی ساحل «جمنا»
نشسته بودم
و عکس «تاج محل» را در آب
نگاه می‌کردم:
دوام مرمری لحظه‌های اکسیری و پیشرفتگی حجم زندگی در مرگ.
ببین، دو بال بزرگ
به سمت حاشیه روح آب در سفرند.
جرقه‌های عجیبی است در مجاورت دست.
بیا و ظلمت ادارک را چراغان کن
که یک اشاره بس است:
حیات ضربه آرامی است
به تخته سنگ «مگار».

و در مسیر سفر مرغه‌های «باغ نشاط» غبار تجربه را از نگاه من شستند،
به من سلامت یک سرو را نشان دادند.
و من عبادت احساس را،
به پاس روشنی حال،
کنار «تال» نشستم، و گرم زمزمه کردم.

عبور باید کرد
و هم نورد افق‌های دور باید شد.
و گاه در رگ یک حرف خیمه باید زد.

عبور باید کرد
و گاه از سر یک شاخه توت باید خورد.

من از کنار تغزل عبور می‌کردم
و موسم برکت بود
و زیر پای من ارقام شن لگو می‌شد.
زنی شنید،
کنار پنجره آمد نگاه کرد به فصل،
در ابتدای خودش بود.
و دست بدوی او شبنم دقایق را
به نرمی از تن احساس مرگ برمی‌چید.
من ایستادم.
و آفتاب تغزل بلند بود
و من مواظب تبخیر خواب‌ها بودم.
و ضربه‌های گیاهی عجیب را به تن ذهن
شماره می‌کردم:
خیال می‌کردیم
بدون حاشیه هستیم.
خیال می‌کردیم
میان متن اساطیری تشنج ریباس
شناوریم
و چند ثانیه غفلت، حضور هستی ماست.

در ابتدای خطیر گیاه‌ها بودیم.
که چشم زن به من افتاد:
صدای پای تو آمد: خیال کردم باد
عبور می‌کند از روی پرده‌های قدیمی.
صدای پای ترا در حوالی اشیا
شنیده بودم.
– کجاست جشن خطوط؟
– نگاه کن به تموج، به انتشار تن من.
من از کدام طرف می‌رسم به سطح بزرگ؟
– و امتداد مرا تا مساحت تر لیوان
پر از سطوح عطش کن.
– کجا حیات به اندازه شکستن یک ظرف
دقیق خواهد شد
و راز رشد پنیرک را
حرارت دهن اسب ذوب خواهد کرد؟
– و در تراکم زیبای دست‌ها، یک روز،
صدای چیدن یک خوشه را به گوش شنیدیم.
– و در کدام زمین بود.
که روی هیچ نشستیم.
و در حرارت یک سیب دست ورو شستیم؟

– جرقه‌های محال از وجود بر می‌خاست.
– کجا هراس تماشا لطیف خواهد شد
و ناپدیدتر از راه یک پرنده به مرگ؟
– و در مکالمه جسم‌ها مسیر سپیدار
چقدر روشن بود!
– کدام راه مرا می‌برد به باغ فواصل؟

عبور باید کرد.
صدای باد می‌آید، عبور باید کرد
و من مسافرم، ای بادهای همواره!
مرا به وسعت تشکیل برگ‌ها ببرید.
مرا به کودکی شور آب‌ها برسانید.
و کفش‌های مرا تا تکامل تن انگور
پر از تحرک زیبایی خضوع کنید.
دقیقه‌های مرا تا کبوتران مکرر
در آسمان سپید غریزه اوج دهید.
و اتفاق وجود مرا کنار درخت
بدل کنید به یک ارتباط گمشده پاک.
و در تنفس تنهایی
دریچه‌های شعور مرا بهم بزنید.
روان کنیدم دنبال بادبادک آن روز
مرا به خلوت ابعاد زندگی ببرید.
حضور «هیچ» ملایم را
به من نشان بدهید.»

حجم سبز

از روی پلک شب

شب سرشاری بود.
روز از پای صنوبرها، تا فراترها می‌رفت.
دره مهتاب اندود، و چنان روشن کوه، که خدا پیدا بود .
در بلندی‌ها، ما .

دورها گم، سطح‌ها شسته، و نگاه از همه شب نازک تر.
دست‌هایت، ساقه سبز پیامی را می‌داد به من
و سفالیه انس، با نفس‌هایت آهسته ترک می‌خورد
و تپش‌هامان می‌ریخت به سنگ.
از شرابی دیرین، شن تابستان در رگ‌ها
و لعاب مهتاب، روی رفتارت.
تو شگرف ، تو رها، و برازنده خاک.

فرصت سبز حیات، به هوای خنک کوهستان می‌پیوست.
سایه‌ها برمی‌گشت.
و هنوز، در سر راه نسیم،
پونه‌هایی که تکان می‌خورد،
جذبه‌هایی که بهم می‌ریخت.

روشنی ، من، گل، آب

ابری نیست.
بادی نیست.
می‌نشینم لب حوض:
گردش ماهی‌ها، روشنی، من، گل ، آب.
پاکی خوشه زیست.

مادرم ریحان می‌چیند.
نان و ریحان و پنیر، آسمانی بی ابر، اطلسی‌هایی تر.
رستگاری نزدیک : لای گل‌های حیاط.

نور در کاسه مس، چه نوازش‌ها می‌ریزد!
نردبان از سر دیوار بلند ، صبح را روی زمین می‌آرد.
پشت لبخندی پنهان هر چیز.
روزنی دارد دیوار زمان ، که از آن، چهره من پیداست .
چیزهایی هست، که نمی‌دانم .
می‌دانم، سبزه‌ای را بکنم خواهم مرد .
می‌روم بالا تا اوج ، من پراز بال و پرم .
راه می‌بینم در ظلمت ، من پراز فانوسم .

من پراز نورم و شن
و پر از دارو درخت .
پرم از راه ، از پل ، از رود ، از موج .
پرم از سایه برگی در آب:
چه درونم تنهاست .

و پیامی در راه

روزی
خواهم آمد ، و پیامی خواهم آورد .
در رگ‌ها ، نور خواهم ریخت .
و صدا خواهم در داد : ای سبدهاتان پر خواب ! سیب آوردم ، سیب سرخ خورشید .
خواهم آمد ، گل یاسی به گدا خواهم داد .
زن زیبای جذامی را ، گوشواری دیگر خواهم بخشید .
کور را خواهم گفت : چه تماشا دارد باغ !
دوره گردی خواهم شد ، کوچه‌ها را خواهم گشت ، جار خواهم زد : آی شبنم ، شبنم ، شبنم .
رهگذاری خواهد گفت : راستی را ، شب تاریکی است ، کهکشانی خواهم دادش .
روی پل دخترکی بی پاست ، دب اکبر را بر گردن او خواهم آویخت .
هر چه دشنام ، از لب‌ها خواهم برچید .
هر چه دیوار، از جا خواهم برکند .
رهزنان را خواهم گفت : کاروانی آمد بارش لبخند !
من گره خواهم زد ، چشمان را با خورشید ، دل‌ها را با عشق، سایه‌های را با باد .
و بهم خواهم پیوست ، خواب کودک را با زمزمه زنجره‌ها .
بادبادک‌ها ، به هوا خواهم برد .
گلدان‌ها ، آب خواهم داد .

خواهم آمد ، پیش اسبان ، گاوان ، علف سبز نوازش خواهم ریخت .
مادیانی تشنه ، سطل شبنم را خواهم آورد .
خر فرتوتی در راه ، من مگس‌هایش را خواهم زد .

خواهم آمد سر هر دیواری ، میخکی خواهم کاشت .
پای هر پنجره‌ای ، شعری خواهم خواند .
هر کلاغی را ، کاجی خواهم داد .
مار را خواهم گفت : چه شکوهی دارد غوک !
آشتی خواهم داد .
آشنا خواهم کرد .
راه خواهم رفت .
نور خواهم خورد .
دوست خواهم داشت.

ساده رنگ

آسمان ، آبی تر،

آب، آبی تر.
من در ایوانم، رعنا سر حوض .

رخت می‌شوید رعنا .
برگ‌ها می‌ریزد .
مادرم صبحی می‌گفت : موسم دلگیری است .
من به او گفتم : زندگانی سیبی است ، گاز باید زد با پوست .

زن همسایه در پنجره‌اش ، تور می‌بافد ، می خواند .
من « ودا » می‌خوانم ، گاهی نیز
طرح می‌ریزم سنگی ، مرغی ، ابری .
آفتابی یکدست .
سارها آمده‌اند .
تازه لادن‌ها پیدا شده‌اند .
من اناری را ، می‌کنم دانه ، به دل می‌گویم :
خوب بود این مرد م ، دانه‌های دلشان پیدا بود .
می‌پرد در چشمم آب انار : اشک می‌ریزم .
مادرم می‌خندد .
رعنا هم.

آب

آب را گل نکنیم :
در فرودست انگار، کفتری می‌خورد آب .
یا که در بیشه دور، سیره‌ای پر می‌شوید .
یا در آبادی ، کوزه‌ای پر می‌گردد .

آب را گل نکنیم :
شاید این آب روان ، می‌رود پای سپیداری ، تا فرو شوید اندوه دلی .
دست درویشی شاید ، نان خشکیده فرود برده در آب .

زن زیبایی آمد لب رود ،
آب را گل نکنیم :
روی زیبا دو برابر شده است .

چه گوارا این آب!
چه زلال این رود!
مردم بالادست ، چه صفایی دارند !
چشمه‌هاشان جوشان ، گاوهاشان شیرافشان باد !
من ندیدم دهشان ،
بی گمان پای چپرهاشان جا پای خداست .
ماهتاب آنجا ، می‌کند روشن پهنای کلام .
بی گمان در ده بالادست ، چینه‌ها کوتاه است .

مردمش می‌دانند ، که شقایق چه گلی است .
بی گمان آنجا آبی ، آبی است .
غنچه‌ای می‌شکفد ، اهل ده با خبرند .
چه دهی باید باشد !
کوچه باغش پر موسیقی باد !
مردمان سر رود ، آب را می فهمند .
گل نکردندش ، ما نیز
آب را گل نکنیم.

در گلستانه

دشت‌هایی چه فراخ !
کوه‌هایی چه بلند !
در گلستانه چه بوی علفی می‌آمد!
من در این آبادی ، پی چیزی می‌گشتم :
پی خوابی شاید ،
پی نوری ، ریگی ، لبخندی .

پشت تبریزی‌ها
غفلت پاکی بود ، که صدایم می‌زد .

پای نی‌زاری ماندم ، باد می‌آمد ، گوش دادم :
چه کسی با من ، حرف می‌زد ؟
سوسماری لغزید .
راه افتادم .
یونجه زاری سر راه ،
بعد جالیز خیار، بوته‌های گل رنگ
و فراموشی خاک .

لب آبی
گیوه‌ها را کندم ، و نشستم ، پاها در آب :
« من چه سبزم امروز
و چه اندازه تنم هوشیار است !
نکند اندوهی ، سر رسد از پس کوه .
چه کسی پشت درختان است ؟
هیچ ، می‌چرد گاوی در کرد .
ظهر تابستان است .
سایه‌ها می‌دانند ، که چه تابستانی است .
سایه‌هایی بی لک ،
گوشه‌ای روشن و پاک ،
کودکان احساس ! جای بازی اینجاست .
زندگی خالی نیست :
مهربانی هست ، سیب هست ، ایمان هست .

آری
تا شقایق هست زندگی باید کرد .
در دل من چیزی است ، مثل یک بیشه نور، مثل خواب دم صبح .
و چنان بی تابم ، که دلم می‌خواهد
بدوم تا ته دشت ، بروم تا سر کوه .
دورها آوایی است ، که مرا می‌خواند .»

غربت

ماه بالای سر آبادی است ،
اهل آبادی در خواب .
روی این مهتابی ، خشت غربت را می بویم .
باغ همسایه چراغش روشن ،
من چراغم خاموش .
ماه تابیده به بشقاب خیار، به لب کوزه آب .

غوک ها می خوانند .
مرغ حق هم گاهی .

کوه نزدیک من است : پشت افراها ، سنجد ها .
و بیابان پیداست .
سنگ ها پیدا نیست ، گلچه ها پیدا نیست .
سایه های از دور ، مثل تنهایی آب ، مثل آواز خدا پیدا بود .

نیمه شب باید باشد .
دب اکبر آن است : دو وجب بالاتر از بام .
آسمان آبی نیست ، روز آبی بود .
یاد من باشد فردا ، بروم باغ حسن گوجه و قیسی بخرم .
یاد من باشد فردا لب سلخ ، طرحی از بزها بردارم ،
طرحی از جاروها ، سایه هاشان در آب .
یاد من باشد ، هر چه پروانه که می افتد در آب ، زود از آب در آرم.
یاد من باشد کاری نکنم ، که به قانون زمین بر بخورد .
یاد من باشد فردا لب جوی ، حوله ام را هم با چوبه بشویم .
یاد من باشد تنها هستم.
ماه بالای سر تنهایی است.

پیغام ماهی ها

رفته بودم سر حوض
تا ببینم شاید ، عکس تنهایی خود را در آب ،
آب در حوض نبود .
ماهیان می گفتند :
« هیچ تقصیر درختان نیست. »

ظهر دم کرده تابستان بود ،
پسر روشن آب ، لب پاشویه نشست
و عقاب خورشید ، آمد او را به هوا برد که برد .

به درک راه نبردیم به اکسیژن آب .
برق از پولک ما رفت که رفت .
ولی آن نور درشت ،
عکس آن میخک قرمز در آب
که اگر باد می آمد دل او ، پشت چین های تغافل می زد ،
چشم ما بود .
روزنی بود به اقرار بهشت.

تو اگر در تپش باغ خدا را دیدی ، همت کن
و بگو ماهی ها ، حوضشان بی آب است. »

باد می رفت به سر وقت چنار .
من به سر وقت خدا می رفتم .

نشانی

« خانه دوست کجاست ؟ » در فلق بود که پرسید سوار .
آسمان مکثی کرد .
رهگذر شاخه نوری که به لب داشت به تاریکی شن ها بخشید
وبه انگشت نشان داد سپیداری و گفت :

« نرسیده به درخت ،
کوچه باغی است که از خواب خدا سبز تر است
و در آن عشق به اندازه پرهای صداقت آبی است .
می روی تا ته آن کوچه که از پشت بلوغ ، سر بدر می آرد ،
پس به سمت گل تنهایی می پیچی ،
دو قدم مانده به گل ،
پای فواره جاوید اساطیر زمین می مانی
و ترا ترسی شفاف فرا می گیرد .
در صمیمیت سیال فضا ، خش خشی می شنوی :
کودکی می بینی
رفته از کاج بلندی بالا ، جوجه بر دارد از لانه نور
و از او می پرسی
خانه دوست کجاست. »

واحه ای در لحظه

به سراغ من اگر می آیید ،
پشت هیچستانم .

پشت هیچستان جایی است .
پشت هیچستان رگ های هوا ، پر قاصد هایی است
که خبر می آرند ، از گل واشده دورترین بوته خاک .
روی شن ها هم ، نقش های سم اسبان سواران ظریفی است که صبح
به سر تپه معراج شقایق رفتند .
پشت هیچستان ، چتر خواهش باز است :
تا نسیم عطشی در بن برگی بدود ،
زنگ باران به صدا می آید .
آدم اینجا تنهاست
و در این تنهایی ، سایه نارونی تا ابدیت جاری است .

به سراغ من اگر می آیید ،
نرم و آهسته بیایید ، مبادا که ترک بر دارد
چینی نازک تنهایی من .

پشت دریاها

قایقی خواهم ساخت ،
خواهم انداخت به آب .
دور خواهم شد از این خاک غریب
که در آن هیچکسی نیست که در بیشه عشق
قهرمانان را بیدار کند .

قایق از تور تهی
و دل از آرزوی مروارید ،
همچنان خواهم راند .
نه به آبی ها دل خواهم بست
نه به آن تابش تنهایی ماهی گیران
می فشانند فسون از سر گیسوهاشان .

همچنان خواهم راند .
همچنان خواهم خواند :
« دور باید شد ، دور .
مرد آن شهر اساطیر نداشت .
زن آن شهر به سرشاری یک خوشه انگور نبود .
هیچ آیینه تالاری ، سر خوشی ها را تکرار نکرد .
چاله آبی حتی ، مشعلی را ننمود .
دور باید شد ، دور .
شب سرودش را خواند ،
نوبت پنجره هاست . »

همچنان خواهم خواند .
همچنان خواهم راند .

پشت دریاها شهری است
که در آن پنجره ها رو به تجلی باز است .
بام ها جای کبوترهایی است ، که به فواره هوش بشری می نگرند.
دست هر کودک ده ساله شهر ، شاخه معرفتی است.
مردم شهر به یک چینه چنان می نگرند
که به یک شعله ، به یک خواب لطیف .
خاک ، موسیقی احساس ترا می شنود
و صدای پر مرغان اساطیر می آید در باد .

پشت دریاها شهری است
که در آن وسعت خورشید به اندازه چشمان سحر خیزان است.
شاعران وارث آب و خرد و روشنی اند .

پشت دریاها شهری است !
قایقی باید ساخت .

تپش سایه دوست

تا سواد قریه راهی بود .
چشم های ما پر از تفسیر زنده بومی ،
شب درون آستین هامان .

می گذشتیم از میان آبکندی خشک .
از کلام سبزه زاران گوش ها سرشار ،
کوله بار از انعکاس شهر های دور .
منطق زبر زمین در زیر پا جاری .

زیر دندان های ما طعم فراغت جابجا می شد .
پای پوش ما که از جنس نبوت بود ما را با نسیمی از زمین می کند.
چوبدست ما به دوش خود بهار جاودان می برد .
هر یک از ما آسمانی داشت در هر انحنای فکر .
هر تکان دست ما با جنبش یک بال مجذوب سحر می خواند.
جیب های ما صدای جیک جیک صبح های کودکی می داد.
ما گروه عاشقان بودیم و راه ما
از کنار قریه های آشنا با فقر
تا صفای بیکران می رفت .
برفراز آبگیری خود بخود سرها همه خم شد :
روی صورت های ما تبخیر می شد شب
و صدای دوست می آمد به گوش دوست.

صدای دیدار

با سبد رفتم به میدان ، صبحگاهی بود .
میوه ها آواز می خواندند .
میوه ها در آفتاب آواز می خواندند .
در طبق ها ، زندگی روی کمال پوستها خواب سطوح جاودان می دید.
اضطراب باغ ها در سایه ء هر میوه روشن بود .
گاه مجهولی میان تابش به ها شنا می کرد .
هر اناری رنگ خود را تا زمین پارسایان گسترش می داد .
بینش هم شهریان ، افسوس ،
بر محیط رونق نارنج ها خط مماسی بود .

من به خانه باز گشتم ، مادرم پرسید :
میوه از میدان خریدی هیچ ؟
- میوه های بی نهایت را کجا می شد میان این سبد جا داد؟
- گفتم از میدان بخر یک من انار خوب .
- امتحان کردم اناری را
انبساطش از کنار این سبد سر رفت .
- به چه شد ، آخر خوراک ظهر ...
- ...

ظهر از آیینه ها تصویر به تا دور دست زندگی می رفت .

شب تنهایی خوب

گوش کن ، دورترین مرغ جهان می خواند .
شب سلیس است ، و یکدست ، و باز .
شمعدانی ها
و صدا دارترین شاخه ء فصل ، ماه را می شنوند .

پلکان جلوی ساختمان ،
در فانوس به دست
و در اسراف نسیم ،
گوش کن ، جاده صدا می زند از دور قدم های ترا .
چشم تو زینت تاریکی نیست .
پلک ها را بتکان ، کفش به پا کن ، و بیا .
و بیا تا جایی ، که پر ماه به انگشت تو هشدار دهد .
و زمان روی کلوخی بنشیند با تو
و مزامیر شب اندام ترا، مثل یک قطعه ء آواز به خود جذب کند.
پارسایی است در آنجا که ترا خواهد گفت :
بهترین چیز رسیدن به نگاهی است که از حادثه ء عشق تر است.

سوره ء تماشا

به تماشا سوگند

و به آغاز کلام
و به پرواز کبوتر از ذهن
واژه ای در قفس است .

حرف هایم ، مثل یک تکه چمن روشن بود .
من به آنان گفتم :
آفتابی لب درگاه شماست
که اگر در بگشایید به رفتار شما می تابد .

و به آنان گفتم :
سنگ آرایش کوهستان نیست
همچنانی که فلز ، زیوری نیست به اندام کلنگ .
در کف دست زمین گوهر نا پیدایی است
که رسولان همه از تابش آن خیره شدند .
پی گوهر باشید .
لحظه ها را به چراگاه رسالت ببرید .

و من آنان را ، به صدای قدم پیک بشارت دادم
و به نزدیکی روز ، و به افزایش رنگ .
به طنین گل سرخ ، پشت پرچین سخن های درشت .

و به آنان گفتم :
هر که در حافظه ء چوب ببیند باغی
صورتش در وزش بیشه ء شور ابدی خواهد ماند .
هر که با مرغ هوا دوست شود
خوابش آرام ترین خواب جهان خواهد بود .
آنکه نور از سر انگشت زمان بر چیند
می گشاید گره پنجره ها را با آه .

زیر بیدی بودیم .
برگی از شاخه ء بالای سرم چیدم ، گفتم :
چشم را باز کنید ، آیتی بهتر از این می خواهید ؟
می شنیدم که بهم می گفتند :
سحر میداند ، سحر !

سر هر کوه رسولی دیدند
ابر انکار به دوش آوردند.
باد را نازل کردیم
تا کلاه از سرشان بردارد .
خانه هاشان پر داوودی بود ،
چشمشان را بستیم .
دستشان را نرساندیم به سر شاخه ء هوش .
جیبشان را پر عادت کردیم .

خوابشان را به صدای سفر آینه ها آشفتیم .

پرهای زمزمه

مانده تا برف زمین آب شود .
مانده تا بسته شود این همه نیلوفر وارونه ء چتر.
ناتمام است درخت .
زیر برف است تمنای شنا کردن کاغذ در باد
و فروغ تر چشم حشرات
و طلوع سر غوک از افق درک حیات.

مانده تا سینی ما پر شود از صحبت سنبوسه و عید .
در هوایی که نه افزایش یک ساقه طنینی دارد
و نه آواز پری می رسد از روزن منظومه ء برف
تشنه ء زمزمه ام .
مانده تا مرغ سرچینه ء هذیانی اسفند صدا بردارد .
پس چه باید بکنم
من که در لخت ترین موسم بی چهچه سال
تشنه ء زمزمه ام ؟

بهتر است که برخیزم
رنگ را بردارم
روی تنهایی خود نقشه ء مرغی بکشم .

ورق روشن وقت

از هجوم روشنایی شیشه های در تکان می خورد .
صبح شد ، آفتاب آمد .
چای را خوردیم روی سبزه زار میز .
ساعت نه ابر آمد ، نرده ها تر شد .
لحظه های کوچک من زیر لادن ها نهان بودند .
یک عروسک پشت باران بود .

ابر ها رفتند .
یک هوای صاف ، یک گنجشک ، یک پرواز .
دشمنان من کجا هستند ؟
فکر می کردم :
در حضور شمعدانی ها شقاوت آب خواهد شد .

در گشودم : قسمتی از آسمان افتاد در لیوان آب من .
آب را با آسمان خوردم .
لحظه های کوچک من خواب های نقره می دیدند .
من کتابم را گشودم زیر سقف ناپدید وقت.

نیمروز آمد .
بوی نان از آفتاب سفره تا ادراک جسم گل سفر می کرد .
مرتع ادراک خرم بود .

دست من در رنگ های فطری بودن شناور شد :
پرتقالی پوست می کندم .
شهر در آیینه پیدا بود .
دوستان من کجا هستند ؟
روزهاشان پرتقالی باد !

پشت شیشه تا بخواهی شب .
در اتاق من طنینی بود از برخورد انگشتان من با اوج،
در اتاق من صدای کاهش مقیاس می آمد .
لحظه های کوچک من تا ستاره فکر می کردند .
خواب روی چشم هایم چیزهایی را بنا می کرد :
یک فضای باز ، شن های ترنم ، جای پای دوست ...

آفتابی

صدای آب می آید ، مگر در نهر تنهایی چه می شویند ؟
لباس لحظه ها پاک است .
میان آفتاب هشتم دی ماه
طنین برف ، نخ های تماشا ، چکه های وقت .
طراوت روی آجرهاست ، روی استخوان روز .
چه می خواهیم ؟
بخار فصل گرد واژه های ماست .
دهان گلخانه ء فکر است .

سفر هایی ترا در کوچه هاشان خواب می بینند .
ترا در قریه های دور مرغانی بهم تبریک می گویند .

چرا مردم نمی دانند
که لادن اتفاقی نیست ،
نمی دانند در چشمان دم جنبانک امروز برق آب های شط دیروز است؟
چرا مردم نمی دانند
که در گل های نا ممکن هوا سرد است ؟

جنبش واژه ء زیست

پشت کاجستان برف .
برف ، یک دسته کلاغ .
جاده یعنی غربت .

باد ، آواز ، مسافر ، و کمی میل به خواب .
شاخ پیچک ، و رسیدن ، و حیاط .

من و دلتنگ ، و این شیشه ء خیس .
می نویسم ، و فضا .
می نویسم ، و دو دیوار ، و چندین گنجشک .

یک نفر دلتنگ است .
یک نفر می بافد .
یک نفر می شمرد .
یک نفر می خواند .

زندگی یعنی : یک سار پرید .
از چه دلتنگ شدی ؟
دلخوشی ها کم نیست : مثلا این خورشید ،
کودک پس فردا ،
کفتر آن هفته .

یک نفر دیشب مرد
و هنوز ، نان گندم خوب است .
و هنوز ، آب می ریزد پایین ، اسب ها می نوشند .
قطره ها در جریان ،
برف بر دوش سکوت
و زمان روی ستون فقرات گل یاس .

از سبز به سبز

من در این تاریکی
فکر یک بره ء روشن هستم
که بیاید علف خستگی ام را بچرد .

من در این تاریکی
امتداد تر بازوهایم را
زیر بارانی می بینم
که دعاهای نخستین بشر را تر کرد .

من در این تاریکی
در گشودم به چمن های قدیم ،
به طلایی هایی ، که به دیوار اساطیر تماشا کردیم .

من در این تاریکی
ریشه ها را دیدم
و برای بوته ء نورس مرگ ، آب را معنی کردم .

ندای آغاز

کفش هایم کو ،
چه کسی بود صدا زد : سهراب ؟
آشنا بود صدا مثل هوا با تن برگ .
مادرم در خواب است .
و منوچهر و پروانه ، و شاید همه ء مردم شهر .
شب خرداد به آرامی یک مرثیه از روی سر ثانیه ها می گذرد
و نسیمی خنک از حاشیه ء سبز پتو خواب مرا می روبد .
بوی هجرت می آید :
بالش من پر آواز پر چلچله هاست .

صبح خواهد شد
و به این کاسه ء آب
آسمان هجرت خواهد کرد .

باید امشب بروم .

من که از بازترین پنجره با مردم این ناحیه صحبت کردم
حرفی از جنس زمان نشنیدم .
هیچ چشمی ، عاشقانه به زمین خیره نبود .
کسی از دیدن یک باغچه مجذوب نشد .
هیچکی زاغچه ای را سر یک مزرعه جدی نگرفت .
من به اندازه ء یک ابر دلم می گیرد
وقتی از پنجره می بینم حوری
- دختر بالغ همسایه -
پای کمیاب ترین نارون روی زمین
فقه می خواند .

چیزهایی هم هست ، لحظه هایی پر اوج
(مثلا شاعره ای را دیدم
آنچنان محو تماشای فضا بود که در چشمانش
آسمان تخم گذاشت .
و شبی از شبها
مردی از من پرسید
تا طلوع انگور ، چند ساعت راه است ؟)
باید امشب بروم .

باید امشب چمدانی را
که به اندازه ء پیراهن تنهایی من جا دارد ، بردارم
و به سمتی بروم
که درختان حماسی پیداست ،

رو به آن وسعت بی واژه که همواره مرا می خواند .
یک نفر باز صدا زد : سهراب !
کفش هایم کو؟

به باغ هم سفران

صدا کن مرا .
صدای تو خوب است .
صدای تو سبزینه ء آن گیاه عجیبی است
که در انتهای صمیمیت حزن می روید .

در ابعاد این عصر خاموش
من از طعم تصنیف در متن ادراک یک کوچه تنهاترم.
بیا تا برایت بگویم چه اندازه تنهایی من بزرگ است.
و تنهایی من شبیخون حجم تو را پیش بینی نمی کرد.
و خاصیت عشق این است .

کسی نیست ،
بیا زندگی را بدزدیم ، آن وقت
میان دو دیدار قسمت کنیم .
بیا با هم از حالت سنگ چیزی بفهمیم .
بیا زودتر چیزها را ببینیم .
ببین ، عقربک های فواره در صفحه ء ساعت حوض
زمان را به گردی بدل می کنند .
بیا آب شو مثل یک واژه در سطر خاموشی ام .
بیا ذوب کن در کف دست من جرم نورانی عشق را .

مرا گرم کن
(و یک بار هم در بیابان کاشان هوا ابر شد
و باران تندی گرفت
و سردم شد ، آن وقت در پشت یک سنگ ،
اجاق شقایق مرا گرم کرد.)

در این کوچه هایی که تاریک هستند
من از حاصل ضرب کبریت و تردید می ترسم .
من از سطح سیمانی قرن می ترسم .
بیا تا نترسم من از شهرهایی که خاک سیاشان چراگاه جرثقیل است.
مرا باز کن مثل یک در به روی هبوط گلابی در این عصر معراج پولاد .
مرا خواب کن زیر یک شاخه دور از شب اصطکاک فلزات.
اگر کاشف معدن صبح آمد ، صدا کن مرا .
و من در طلوع گل یاسی از پشت انگشت های تو، بیدار خواهم شد.
و آن وقت
حکایت کن از بمب هایی که من خواب بودم ، و افتاد .

حکایت کن از گونه هایی که من خواب بودم و تر شد .
بگو چند مرغابی از روی دریا پریدند .
در آن گیروداری که چرخ زره پوش از روی رویای کودک گذر داشت
قناری نخ زرد آواز خود را به پای چه احساس آسایشی بست.
بگو در بنادر چه اجناس معصومی از راه وارد شد .
چه علمی به موسیقی مثبت بوی باروت پی برد .
چه ادراکی از طعم مجهول نان در مذاق رسالت تراوید .

و آن وقت من ، مثل ایمانی از تابش « استوا » گرم ،
ترا در سر آغاز یک باغ خواهم نشانید .

دوست

بزرگ بود
و از اهالی امروز بود
و با تمام افق‌های باز نسبت داشت
و لحن آب و زمین را چه خوب می‌فهمید.
صداش
به شکل حزن پریشان واقعیت بود.
و پلک‌هایش
مسیر نبض عناصر را
به ما نشان داد .
و دست‌هایش
هوای صاف سخاوت را
ورق زد
و مهربانی را
به سمت ما کوچاند.
به شکل خلوت خود بود
و عاشقانه‌ترین انحنای وقت خودش را
برای آینه تفسیر کرد .
و او را به شیوه باران پر از طراوت تکرار بود .
و او به سبک درخت
میان عافیت نور منتشر می‌شد .
همیشه کودکی باد را صدا می‌کرد.
همیشه رشته ء صحبت را
به چفت آب گره می‌زد .
برای ما، یک شب
سجود سبز محبت را
چنان صریح ادا کرد
که ما به عاطفه ء سطح خاک دست کشیدیم
و مثل لهجه یک سطل آب تازه شدیم .

و بارها دیدیم
که با چقدر سبد
برای چیدن یک خوشه ء بشارت رفت.
ولی نشد
که روبروی وضوح کبوتران بنشیند
و رفت تا لب هیچ
و پشت حوصله ء نورها دراز کشید
و هیچ فکر نکرد
که ما میان پریشانی تلفظ درها
برای خوردن یک سیب
چقدر تنها ماندیم .

همیشه

عصر
چند عدد سار
دور شدند از مدار حافظه کاج .
نیکی جسمانی درخت بجا ماند.
عفت اشراق روی شانه ء من ریخت.
حرف بزن، ای زن شبانه موعود!
زیر همین شاخه‌های عاطفی باد
کودکی‌ام را به دست من بسپار .
در وسط این همیشه‌های سیاه
حرف بزن ، خواهر تکامل خوشرنگ !
خون مرا پر کن از ملایمت هوش .
نبض مرا روی زبری نفس عشق
فاش کن .
روی زمین‌های محض
راه برو تا صفای باغ اساطیر .
در لبه ء فرصت تلألؤ انگور
حرف بزن ، حوری تکلم بدوی!
حزن مرا در مصب دور عبارت
صاف کن .
در همه ء ماسه‌های شور کسالت
حنجره آب را رواج بده .
بعد
دیشب شیرین پلک را
روی چمن‌های بی تموج ادارک
پهن کن .

تا نبض خیس صبح

آه ، در ایثار سطح‌ها چه شکوهی است!
ای سرطان شریف عزلت !
سطح من ارزانی تو باد !
یک نفر آمد
تا عضلات بهشت
دست مرا امتداد داد .
یک نفر آمد که نور صبح مذاهب
در وسط دگمه‌های پیرهنش بود .
از علف خشک آیه‌های قدیمی
پنجره می‌بافت .
مثل پریروزهای فکر، جوان بود .
حنجره‌اش از صفات آبی شطها
پر شده بود .
یک نفر آمد کتاب‌های مرا برد .
روی سرم سقفی از تناسب گل‌ها کشید .
عصر مرا با دریچه‌های مکرر وسیع کرد .
میز مرا زیر معنویت باران نهاد .
بعد ، نشستیم .
حرف زدیم از دقیقه‌های مشجر،
از کلماتی که زندگی‌شان ، در وسط آب می‌گذشت .
فرصت ما زیر ابرهای مناسب
مثل تن گیج یک کبوتر ناگاه
حجم خوشی داشت .
نصفه شب بود ، از تلاطم میوه
طرح درختان عجیب شد .
رشته ء مرطوب خواب ما به هدر رفت .
بعد
دست در آغاز جسم آب تنی کرد .
بعد ، در احشای خیس نارون باغ

ما هیچ، ما نگاه

ای شور، ای قدیم

صبح
شوری ابعاد عید
ذائقه را سایه کرد.
عکس من افتاد در مساحت تقویم:
در خم آن کودکانه های مورب،
روی سرازیری فراغت یک عید
داد زدم:
« به، چه هوایی! »
در ریه هایم وضوح بال تمام پرنده های جهان بود.
آن روز
آب، چه تر بود!
باد به شکل لجاجت متواری بود.
من همه مشق های هندسی ام را
روی زمین چیده بودم.
آن روز
چند مثلث در آب
غرق شدند.
من
گیج شدم.
جست زدم روی کوه نقشه جغرافی:
« آی، هلیکوپتر نجات! »
حیف:
طرح دهان در عبور باد بهم ریخت.

ای وزش شور، ای شدیدترین شکل!
سایه لیوان آب را
تا عطش این صداقت متلاشی
راهنمایی کن.

نزدیک دورها

زن دم درگاه بود
با بدنی از همیشه.
رفتم نزدیک:
چشم مفصل شد.
حرف بدل شد به پر، به شور، به اشراق.
سایه بدل شد به آفتاب.

رفتم قدری در آفتاب بگردم.
دور شدم در اشاره های خوشایند:
رفتم تا وعده گاه کودکی و شن،
تا وسط اشتباه های مفرح،
تا همه چیزهای محض.
رفتم نزدیک آب های مصور،
پای درخت شکوفه دار گلابی
با تنه ای از حضور.
نبض می آمیخت با حقایق مرطوب.
حیرت من با درخت قاطی می شد.
دیدم در چند متری ملکوتم.
دیدم قدری گرفته ام.
انسان وقتی دلش گرفت
از پی تدبیر می رود.
من هم رفتم.

رفتم تا میز،
تا مزه ماست، تا طراوت سبزی.
آنجا نان بود و استکان و تجرع:
حنجره می سوخت در صراحت ودکا.

باز که گشتم،
زن دم درگاه بود
با بدنی از همیشه های جراحت.
حنجره جوی آب را
قوطی کنسرو خالی
زخمی می کرد.

وقت لطیف شن

باران
اضلاع فراغت را می شست.
من با شن های
مرطوب عزیمت بازی می کردم
و خواب سفر های منقش می دیدم.
من قاتی آزادی شن ها بودم.
من
دلتنگ
بودم.

درباغ

یک سفره مانوس
پهن
بود.
چیزی وسط سفره، شبیه
ادراک منور:
یک خوشه انگور
روی همه شایبه را پوشید.
تعمیر سکوت
گیجم می کرد.
دیدم که درخت، هست.
وقتی درخت هست
پیداست که باید بود.
باید بود
و رد روایت را
تا متن سپید
دنبال
کرد.
اما
ای یاس ملون!

اکنون هبوط رنگ

سال میان دو پلک را
ثانیه هایی شبیه راز تولد
بدرقه کردند.
کم کم، در ارتفاع خیس ملاقات
صومعه نور
ساخته می شد.
حادثه از جنس ترس بود.
ترس
وارد ترکیب سنگ ها می شد.
حنجره ای در ضخامت خنک باد
غربت یک دوست را
زمزمه می کرد.
از سر باران
تا ته پاییز
تجربه های کبوترانه روان بود.

باران وقتی که ایستاد
منظره اوراق بود.
وسعت مرطوب
از نفس افتاد.

قوس قزح در دهان حوصله ما
آب شد.

از آب ها به بعد

روزی که
دانش بر لب آب زندگی میکرد،
انسان
در تنبلی لطیف یک مرتع
با فلسفه های لاجوردی خوش بود.
در سمت پرنده فکر می کرد.
با نبض درخت، نبض او می زد.
مغلوب شرایط شقایق بود.
مفهوم درشت شط
در قعر کلام او تلاطم داشت.
انسان
در متن عناصر
می خوابید.
نزدیک طلوع ترس، بیدار
می شد.

اما گاهی
آواز غریب رشد
در مفصل ترد لذت
می پیچید.
زانوی عروج
خاکی می شد.
آن وقت
انگشت تکامل
در هندسه دقیق اندوه
تنها می ماند.

هم سطر، هم سپید

صبح است.
گنجشک محض
می خواند.
پاییز، روی وحدت دیوار
اوراق می شود.
رفتار آفتاب مفرح
حجم فساد را

از خواب می پراند:
یک سیب
در فرصت مشبک زنبیل
می پوسد.
حسی شبیه غربت اشیاء
از روی پلک می گذرد.
بین درخت و ثانیه سبز
تکرار لاجورد
با حسرت کلام می آمیزد.

اما
ای حرمت سپیدی کاغذ!
نبض حروف ما
در غیبت مرکب مشتاق می زند.
در ذهن حال، جاذبه شکل
از دست می رود.

باید کتاب را بست.
باید بلند شد
در امتداد وقت قدم زد،
گل را نگاه کرد،
ابهام را شنید.
باید دوید تا ته بودن.
باید به بوی خاک فنا رفت.
باید به ملتقای درخت و خدا رسید.
باید نشست
نزدیک انبساط
جایی میان بیخودی و کشف.

اینجا پرنده بود

ای عبور ظریف!
بال را معنی کن
تا پر هوش من از حسادت بسوزد.

ای حیات شدید!
ریشه های تو از مهلت نور
آب می نوشد.
آدمی زاد - این حجم غمناک -
روی پاشویه وقت
روز سرشاری حوض را خواب می بیند.

ای کمی رفته بالاتر از واقعیت!
با تکان لطیف غریزه
ارث تاریک اشکال از بال های تو می ریزد.
عصمت گیج پرواز
مثل یک خط مغلق
در شیار فضا رمز می پاشد.
من
وارث نقش فرش زمینم
و همه انحناهای این حوضخانه.
شکل آن کاسه مس
هم سفر بود با من
از زمین های زبر غریزی
تا تراشیدگی های وجدان امروز.

ای نگاه تحرک!
حجم انگشت تکرار
روزن التهاب مرا بست:
پیش از این در لب سیب
دست من شعله ور می شد.
پیش از این یعنی
روزگاری که انسان از اقوام یک شاخه بود.
روزگاری که در سایه برگ ادراک
روی پلک بشارت
خواب شیرینی از هوش می رفت.
از تماشای سوی ستاره
خون انسان پر از شمش اشراق می شد.

ای حضور پریروز بدوی!
ای که با یک پرش از سر شاخه تا خاک
حرمت زندگی را
طرح می ریزی!
من پس از رفتن تو لب شط
بانگ پاهای تند عطش را
می شنیدم.
بال حاضر جواب تو
از سوال فضا پیش می افتد.
آدمی زاده طومار طولانی انتظار است،
ای پرنده! ولی تو
خال یک نقطه در صفحه ارتجال حیاتی.

ای میان سخن های سبز نجومی !
برگ انجیر ظلمت
عفت سنگ را می رساند .
سینه آب در حسرت عکس یک باغ
می سوزد .
سیب روزانه
در دهان طعم یک وهم دارد .
ای هراس قدیم !
در خطاب تو انگشت های من از هوش رفتند .
امشب
دست هایم نهایت ندارد :
امشب از شاخه های اساطیری
میوه می چینند .
امشب
هر درختی به اندازه ترس من برگ دارد .
جرات حرف در هرم دیدار حل شد .
ای سر آغاز های ملون !
چشم های مرا در وزش های جادو حمایت کنید .
من هنوز
موهبت های مجهول شب را
خواب می بینم .
من هنوز
تشنه آبهای مشبک
هستم .
دگمه های لباسم
رنگ اوراد اعصار جادوست .
در علفزار پیش از شیوع تکلم
آخرین جشن جسمانی ما بپا بود .
من در این جشن موسیقی اختران را
از درون سفالینه ها می شنیدم
و نگاهم پر از کوچ جادوگران بود .
ای قدیمی ترین عکس نرگس در آیینه حزن !
جذبه تو مرا همچنان برد .
- تا هوای تکامل ؟
- شاید .

در تب حرف ، آب بصیرت بنوشیم .

زیر ارث پراکنده شب
شرم پاک روایت روان است :
در زمان های پیش از طلوع هجاها
محشری از همه زندگان بود .
از میان تمام حریفان

فک من از غرور تکلم ترک خورد .
بعد
من که تا زانو
در خلوص سکوت نباتی فرو رفته بودم
دست و رو در تماشای اشکال شستم .
بعد ، در فصل دیگر ،
کفش های من از « لفظ » شبنم
تر شد .
بعد، وقتی که بالای سنگی نشستم
هجرت سنگ را از جوار کف پای خود می شنیدم .
بعد دیدم که از موسم دست هایم
ذات هر شاخه پرهیز می کرد .

ای شب ارتجالی !
دستمال من از خوشه خام تدبیر پر بود .
پشت دیوار یک خواب سنگین
یک پرنده که از انس ظلمت می آمد
دستمال مرا برد .
اولین ریگ الهام در زیر پایم صدا کرد .
خون من میزبان رقیق فضا شد .
نبض من در میان عناصر شنا کرد .

ای شب ...
نه ، چه می گویم ،
آب شد جسم سرد مخاطب در اشراق گرم دریچه .
سمت انگشت من با صفا شد .

بی روزها عروسک

این وجودی که در نور ادراک
مثل یک خواب رعنا نشسته
روی پلک تماشا
واژه های تر و تازه می پاشد .
چشم هایش
نفی تقویم سبز حیات است .
صورتش مثل یک تکه تعطیل عهد دبستان سپید است .

سال ها این سجود طراوت
مثل خوشبختی ثابت
روی زانوی آدینه ها می نشست .
صبح ها مادر من برای گل زرد
یک سبد آب می برد ،

من برای دهان تماشا
میوه کال الهام می بردم .

این تن بی شب و روز
پشت باغ سراشیب ارقام
مثل اسطوره می خفت .
فکر من از شکاف تجرد به او دست می زد .
هوش من پشت چشمان او آب می شد .
روی پیشانی مطلق او
وقت از دست می رفت .
پشت شمشادها کاغذ جمعه را
انس اندازه ها پاره می کرد .
این حراج صداقت
مثل یک شاخه تمرهندی
در میان من و تلخی شنبه ها سایه می ریخت .
یا شبیه هجومی لطیف
قلعه ترس های مرا می گرفت .
دست او مثل یک امتداد فراغت
در کنار «تکالیف» من محو می شد .

(واقعیت کجا تازه تر بود ؟
من که مجذوب یک حجم بی درد بودم
گاه در سینی فقر خانه
میوه های فروزان الهام را دیدم .
در نزول زبان خوشه های تکلم صدا دارتر بود
در فساد گل و گوشت
نبض احساس من تند می شد .
از پریشانی اطلسی ها
روی وجدان من جذبه می ریخت .
شبنم ابتکار حیات
روی خاشاک
برق می زد .)

یک نفر باید از این حضور شکیبا
با سفرهای تدریجی باغ چیزی بگوید .
یک نفر باید این حجم کم را بفهمد ،
دست او را برای تپش های اطراف معنی کند ،
قطره ای وقت
روی این صورت بی مخاطب بپاشد .
یک نفر باید این نقطه محض را
در مدار شعور عناصر بگرداند .
یک نفر باید از پشت درهای روشن بیاید .

گوش کن ، یک نفر می دود روی پلک حوادث :
کودکی رو به این سمت می آید .

چشمان **یک عبور**

آسمان پر شد از خال پروانه های تماشا .
عکس گنجشک افتاد در آب های رفاقت .
فصل پرپر شد از روی دیوار در امتداد غریزه .
باد می آمد از سمت زنبیل سبز کرامت .

شاخه مو به انگور
مبتلا بود .
کودک آمد
جیب هایش پر از شوق چیدن .
(ای بهار جسارت !
امتداد تو در سایه کاج های تامل
پاک شد.)
کودک از پشت الفاظ
تا علف های نرم تمایل دوید ،
رفت تا ماهیان همیشه .
روی پاشویه حوض
خون کودک پر از فلس تنهایی زندگی شد .
بعد ، خاری
پای او را خراشید .
سوزش جسم روی علف ها فنا شد .
(ای مصب سلامت !
شور تن در تو شیرین فرو می نشیند .)
جیک جیک پریروز گنجشک های حیاط
روی پیشانی فکر او ریخت .
جوی آبی که از پای شمشادها تا تخیل روان بود
جهل مطلوب تن را به همراه می برد .
کودک از سهم شاداب خود دور می شد .
زیر باران تعمیدی فصل
حرمت رشد
از سر شاخه های هلو روی پیراهنش ریخت .
در مسیر غم صورتی رنگ اشیاء
ریگ های فراغت هنوز
برق می زد .
پشت تبخیر تدریجی موهبت ها
شکل پرپرچه ها محو می شد .

کودک از باطن حزن پرسید :

تا غروب عروسک چه اندازه راه است ؟

هجرت برگی از شاخه ، او را تکان داد .
پشت گل های دیگر
صورتش کوچ می کرد .

(صبحگاهی در آن روزهای تماشا
کوچ بازیچه ها را
زیر شمشادهای جنوبی شنیدم .
بعد ، در زیر گرما
مشتم از کاهش حجم انگور پر شد .
بعد ، بیماری آب در حوض های قدیمی
فکر های مرا تا ملامت کشانید .
بعدها ، در تب حصبه دستم به ابعاد پنهان گل ها رسید .
گرته دلپذیر تغافل
روی شن های محسوس خاموش می شد .
من
روبرو می شدم با عروج درخت ،
با شیوع پر یک کلاغ بهاره ،
با افول وزغ در سجایای ناروشن آب ،
با صمیمیت گیج فواره حوض ،
با طلوع تر سطل از پشت ابهام یک چاه .)

کودک آمد میان هیاهوی ارقام .
(ای بهشت پریشانی پاک پیش از تناسب !
خیس حسرت ، پی رخت آن روزها می شتابم .)
کودک از پله های خطا رفت بالا .
ارتعاشی به سطح فراغت دوید .
وزن لبخند ادراک کم شد.

تنهای منظره

کاج های زیادی بلند .
زاغ های زیادی سیاه .
آسمان به اندازه آبی .
سنگچین ها ، تماشا ، تجرد .
کوچه باغ فرا رفته تا هیچ .
ناودان مزین به گنجشک .
آفتاب صریح .
خاک خشنود .

چشم تا کار می کند

هوش پاییز بود .

ای عجیب قشنگ !
با نگاهی پر از لفظ مر طوب
مثل خوابی پر از لکنت سبز یک باغ ،
چشم های شبیه حیای مشبک ،
پلک های مردد
مثل انگشت های پریشان خواب مسافر !
زیر بیداری بید های لب رود
انس مثل یک مشت خاکستر محرمانه
روی گرمای ادراک پاشیده می شد .
فکر
آهسته بود .
آرزو دور بود
مثل مرغی که روی درخت حکایت بخواند .

در کجاهای پاییزهایی که خواهند آمد
یک دهان مشجر
از سفرهای خوب
حرف خواهد زد ؟

سمت خیال دوست

ماه
رنگ تفسیر مس بود .
مثل اندوه تفهیم بالا می آمد .
سرو
شیهه بارز خاک بود .
کاج نزدیک
مثل انبوه فهم
صفحه ساده فصل را سایه می زد .
کوفی خشک تیغال ها خوانده می شد .
از زمین های تاریک
بوی تشکیل ادراک می آمد .
دوست
توری هوش را روی اشیا
لمس می کرد .
جمله جاری جوی را می شنید ،
با خود انگار می گفت :
هیچ حرفی به این روشنی نیست .
من کنار زهاب
فکر می کردم :

امشب
راه معراج اشیا چه صاف است !

اینجا همیشه تیه

ظهر بود .
ابتدای خدا بود .
ریگزار عفیف
گوش می کرد ،
حرف های اساطیری آب را می شنید .
آب مثل نگاهی به ابعاد ادراک .
لکلک
مثل یک اتفاق سفید
بر لب برکه بود .
حجم مرغوب خود را
در تماشای تجرید می شست .
چشم
وارد فرصت آب می شد .
طعم پاک اشارات
روی ذوق نمک زار از یاد می رفت .

باغ سبز تقرب
تا کجای کویر
صورت ناب یک خواب شیرین ؟

ای شبیه
مکث زیبا
در حریم علف های قربت !
در چه سمت تماشا
هیچ خوشرنگ
سایه خواهد زد ؟
کی
انسان
مثل آواز ایثار
در کلام فضا کشف خواهد شد ؟

ای شروع لطیف !
جای الفاظ مجذوب ، خالی!

تا انتها حضور

امشب
در یک خواب عجیب
رو به سمت کلمات
باز خواهد شد .
باد چیزی خواهد گفت .
سیب خواهد افتاد ،
روی اوصاف زمین خواهد غلتید ،
تا حضور وطن غایب شب خواهد رفت .
سقف یک وهم فرو خواهد ریخت .
چشم
هوش محزون نباتی را خواهد دید .
پیچکی دور تماشای خدا خواهد پیچید .
راز ، سر خواهد رفت .
ریشه زهد زمان خواهد پوسید .
سر راه ظلمات
لبه صحبت آب
برق خواهد زد ،
باطن آینه خواهد فهمید .

امشب
ساقه معنی را
وزش دوست تکان خواهد داد ،
بهت پرپر خواهد شد .

ته شب ، یک حشره
قسمت خرم تنهایی را
تجربه خواهد کرد .

داخل واژه صبح
صبح خواهد شد .